

وظیفہ ملی

نوشتہ :

ہزیز نسین

ترجمہ :

پروین صمیمی

ناشر :



خیابان ناصر خسرو تلفن ۵۰۴۰۶

این کتاب به شماره ۱۰۷۳-۴۷/۹/۱۳ در دفتر مخصوص کتابخانه
ملی به ثبت رسیده است .

از این کتاب سه هزار جلد سرمایه مؤسسه مطبوعاتی عجلائی در
آبان ماه ۱۳۴۷ در چاپ مشعل آزادی به چاپ رسید .

نوحه خوانی سفارشی

وقتی برای چندمین بار از زندان آزاد شدم بیکار، بی پول و بی دوست بودم .

یکی از دوستانم که از ما چرا باخبر بود گفت :

- واقماً حیفه که تو بیکار و بی پول باشی .

- میفرمائید چیکار کنم ؟

- فردا بیانات را با یکی از دوستانم آشنا کنم او بوجود شخصی

مثل تو احتیاج مبرم دارد .

فردای آنروز او مرا با دوستش که یکنفر کفاش زنانه دوز بود و کفش های زیادی بطور کنترات بیازار میداد آشنا کرد .

آنروزها مصادف با روزهای بود که دموکراسی بواش بواش در ترس کبه رواج مییافت و هیچ کس بحرفهای کس دیگری گوش بدهکار نداشت و همه جدیت می کردند با وکیل شدن، هر چه زودتر

ترکیه را از زوال و نیستی نجات دهند!

در آن موقع که فصل انتخابات بود دوست کفاش ما نیز خود را کاندیدای منفرد معرفی کرده پس از تمام کردن کارهای فرمالیته آن بدنبال کسی می گشت که برایش نطق های آتشین بنویسد و او هم پس از از بر کردن نطق، آنها را بخورد خلق اله بدهد!
او میگفت:

— هزاران هزار نفر از کارگران این مملکت مرا با سم و رسم می شناسند. برنامه آینده من دفاع از حقوق حقه این دسته از مردم خواهد بود. من جدیت خواهم کردم تا آنها را از مظالم اربابان ظالم رهائی بخشم. اگر $\frac{1}{3}$ این کارگران هم بمن رأی دهند من صد درصد وکیل خواهم شد.

او نکته های زیادی برای پیشرفت ترکیه در نظر داشت فقط عیب کارش این بود که سواد نداشت و نمی توانست برنامه های آینده اش را بنویسد لذا از من خواست کرد که نطقی بسرای او بنویسم.

من هم این کار را کرده نطق مؤثری برایش نوشتم و تا آنجا که بخاطر من می آید مطالبی بدین شرح در آن گنجانده بودم: ای کارگران عزیز بزی که برای گم کردن، چیزی جز جوراب پاره ندارید! شماها حق ندارید از جوراب هایی که می بافید بپوشید! از پارچه هایی که می بافید استفاده کنید، از کنشهایی که می دوزید بپوشید و در خانه هایی که می سازید بنشینند. در حالیکه دیگران می پوشند و استفاده می کنند. دیگر کار کردن بسرای دیگران و مفید واقع شدن برای آنها کافی است.

آنها از دست رنج شماها آ پارتمانها، ویلاها و ماشینها می
 خرنند در حالیکه شما با فقر و گرسنگی دست بگریباید . باید
 هر چه زودتر بساط ظلم و شکنجه آنها برچیده شود .
 اونوقتها از این نوع حرفها نمی شد زد (ولی حالامی بینید که
 میزنم !)

مردك نطق مرا پسندید و پس از نیم ساعتی ۱۰ لیره بمن داد.
 بعداً فهمیدم که او ۲۰ لیره بابت نطق داده و دو ستم ۱۰ لیره بابت
 کمپسون کم کرده است! خدا برکت بده ۱۰ لیره هم ۱۰ لیره بود.
 در آن زمان من هر داستان را بین ۲/۵ الی ۵ لیره می فروختم
 باور کنید! گراین نوع نطقها مشتری داشت حاضر بودم روزی
 ۱۰-۲۰ تا از آنها بنویسم.

کاندیدای منفرد شروع به از بر کردن نطق نمود ولی کو
 آن کلهای که بتواند این مطالب را در خود جای دهد . از همه
 بدتر او جای شما و آنها را دائماً بایکدیگر اشتباه کرد مثلاً در -
 حالیکه می بایست بگوید :

- آنها وقتی در کاخهای رؤیا انگیزشان در خواب ناز فرو
 رفته اند شماها در زاغه هائی که پشت بامهایش چکه می کند از
 گوشه ای بگوشه ای فرار می کنید می گفت:

- شماها وقتی در کاخ های رؤیا انگیزتان در خواب ناز
 فرو رفته اید آنها در زاغه هایشان که پشت بامهایش چکه می کند از
 گوشه ای بگوشه ای فرار می کنند.

باهر زحمتی بود موفق شدم تا او بتواند مطالب نطق را از
 بر کند. بنظر کاندیدای منفرد نطق من بهترین نطقی بود که تا
 آن زمان ایراد کرده بود! ولی از شانس بدما هنوز سومین سطر

خفتن را خوانده بود که از طرف پلیس دستگیر و تحویل مقامات
انتظامی گردید .

در آنجا جمعیت سوخته بود که تا دم و آدرس نویسنده
مقاله را از او پرسیده فوراً دستگیرش کرد ولی از آنجائیکه
میدانست اگر مرا دستگیر کند مدتها باید در زندان آب خنک
بخورد گفته بود :

- این مقاله را یکی از شمع نویسنده های خطوی پست خونه
نوشته و من او را نمی شناسم .

او باین آسانی ها نمی توانست از جنگ پلیس رهایی یابد ولی
وقتی آدرس مناره، تعداد کفش هائی که هر روز می از برای فرستاد ،
شماره دسته چک و وجود اعتبار بانکی اش را برای آنها بازگو
کرد آنها او را بنام يك هموطن با حیثیت و شرافت آزاد نمودند .
پس از آزادی سفارش ۵ - ۶ تا خلق آنتین بین داد. هر
چند اودر انتخابات پیروز نشد ولی این يك نوع پنهانی بود
و کسانی که انتخاب شده بودند فهم و شعورشان از او بالاتر نبود!

بدین ترتیب منو و او با هم آشنا شدیم و هر وقت احتیاجی
به نطق داشت یگراست بسراغ من می آمد .

حتی يك روز نطقی در خور مجلس عروسی دخترش از
من خواست، گویا داماد از خانواده معتبری بود و او برای آنکه
نشان دهد چندان هم کله پوک نیست چنین درخواستی از من نمود.
نطقی بدلیخواه او نوشتم . وقتی خواست از پیش من بیرون
درست مثل ویزیت دکتر ها يك دونه اسکناس ۵۰ لیره ای روی
میزم گذاشت. آن زمانها مصادف بود با زمانی که هر داستانم را
به ۱۰۰ لیره شیرین می خریدند. پول را ازش نگرفتم .

- اگر نگیری ازت دلخور می‌شم و دیگه پشت نمی‌آم.
 - اختیار دارین هر وقت دلنون خواست تشریف بیارین .
 بعدها شنیدم که ایراد آن نطق در مجلس عروسی موجب نوعی سرگرمی و خنده شده زیرا کاندیدای منفرد مامقرداری از متن نطق را فراموش کرده دست درجیب می‌کند و بجای نوشته های من چند فاکتور منازعه کنفاشی که در آن معلوم می‌کرد بچه کسانی چند جفت کفش فرستاده است بدست آورده از روی آنها نطق خود را اینگونه ادامه میدهد.

- عزیزان من حالا که دستهای مضموم شمارا در دست هم می‌بینم فردای بهتری برایتان آرزو می‌کنم فردائی که باید ۲۰ جفت زنانه ساده ۳۰ جفت کفش زنانه بپرداز به مسیوهی رستاگری واقع در آخر پاساژ خودمان بدهم !
 باز روزی از روزها سراغم آمده گفت:

- دستم بدامنت هرچی برمی‌آداز تو برمی‌آد. پسر من درست ۵ سال است که با آلمان رفته تا مهندس بشه حالا که يك سال بیشتر از تحصیلش باقی نمونده نامه‌ای نوشته و نه‌نه من غریبم در آورده و می‌خواه برگرده هرچی بهش نامه نوشتم که لااقل این يك سال را هم بخون و مهندس شو بخرجش نرفته تو شمر جان گذاری بر اش بنویسی شاید مؤثر واقع بشه .

چند تا از نامه‌هایش را خوانده متوجه شدم که او غیر از اینکه در عرض ۶-۵ سال مهندس نشده ۶-۵ هزار سال هم درس بخواند چیزی نخواهد شد و منظورش اینست که پول بیشتری از باباش بگیره .

شمر مناسبی در این باره نوشته باو دادم. این بار نیز مثل دفعه

پیش خواست پولی بمن بدهد .

- نمیگیرم .

- خواهش می‌کنم. دیگه روم نمی‌شه پشت بیام.

- من و تو باهم دوستیم تودر ایامی که من در تنگنا بودم

دستگیرم بودی هر وقت دلت خواست بیا بشرطی که از پول مول

حرفی نزنم .

سالهای سال بود که از او بی‌خبر بودم تا اینکه چند روز

پیش باچشمائی گریان سراغم آمده گفت :

- پدرزنم عمرشو بشما داد.

- تسلیم می‌گم انشاله که این غم آخرت باشه .

- فردا صبح جنازه را از فلان مسجد تشییع خواهیم کرد.

- بسیار خوب حتماً در این مراسم شرکت می‌کنم.

- فقط اومدم ازت خواهش بکنم .

- امر بفرمائید .

- نعلقی می‌خواهم که بر مزارش خوانده شود .

- با وجود آنکه خیلی خیلی کار دارم ولی خواسته‌ت ترارد

نمی‌کنم. بچشم. عصری بیا و بگیر .

- ولی من نمی‌خوام بخونم ازت خواهش می‌کنم که خودت

زحمتش را بکشی. حتماً این درخواست منورده نخواهی کرد ؟

- جی؟ من بخونم. آخه مگر ممکنه من که اصلا اون خدا

بیامرزو نمی‌شناختم .

- خواهش می‌کنم. دیگه حالا تو اون نویسنده گمنام نیستی

و همه کس ترا می‌شناسند . نطق کردن شما برای من و پدر زن

مرحوم افتخاری است ! مگر نگفته بودید که ما با هم دوست

هستم ؟

فهمیدم که اودست بردار نیست و برای خود و مغازه اش هم که شده می خواهد از من استفاده تبلیغاتی کند.

از آنجائیکه آدمی پررو نیستم و دلم نمی آید کسی را از خود برنجانم و از طرفی بایادآوری زمانی که به ۱۰ لیره نطق انتخاباتی برایش می نوشتم و اگر حالا ننویسم گمان می کند آدم بی چشم وروئی هستم. گفتم :

- خوب حالا که اسرار داری حرفی ندارم ولی بگو ببینم پدر زنت چه مشخصاتی داشت و چیکاره بود ؟

- هیچی ، چی بگم اوجای تعریفی نداشت .

- زندگی اش را تعریف کن.

- خدا پیامرز از چاقو کش های بنام این مملکت بود . چندین بار از سر باز خانه فرار کرده و بالاخره در سن ۴۰ سالگی او را بسر بازی بردند. او باز از فرار دست برنداشته بالاخره در ۵۰ سالگی سر بازی اش را تمام کرد. چند مرتبه هم با اتهام دعوا کردن، آدم کشی و جنایت بزندان افتاد خدا پیامرز از اون بی- شرفهای روزگار بود خوب شد که گور بگور شد و میکبری از از مملکت مان کم شد.

- بر سر گور چنین آدم با اسم و رسمی من چه نطقی می تونم

بکنم ؟

- تو میتونی و غیر از تو کسی از عهده این کار بر نمیدواسبه خاطر دوستی مان هم که شده خواهش منو رد نکن.

فردای آنروز بمسجدی که قرار بود تشییع جنازه از آنجا بشود رفتم.

غیر از جنازه او پنج جنازه دیگر هم پادسته گلهای فراوانی در مسجد وجود داشت. و هرچی شدم از نماز و هنگام سوار کردن جنازه‌ها بامبولانس‌ها شد.

مسجد آنقدر شلوغ بود که اصلاً کسی کسی را نمی‌شناخت من هم در اثر فشارهایی که از اطراف بهم می‌آوردند خواه ناخواه سوار یکی از تاکسی‌هایی که منتظر بودند شدم. نگو از همان اول من یکی از تاکسی‌ها که اصلاً مال جنازه ما نبوده سوار شده‌ام!

وقتی به گورستان رسیدم و مراسم کفن و دفن پایان یافت وقاری‌ها مشغول خواندن قرآن شدند دریافتم که بر مزار حاجیه خانمی که خدمات زیادی باین آب و خاک کرده است حاضر شده‌ام هر چه بدنبال کاوندی منفرد گشتم او را نیافتم و یقین کردم حتماً خود را بگوشه خلوتی رسانده دور از چشم دیگران اشک حسرت فرو میریزد. در این موضوع هم که بر سر قبر کسی دیگری حاضر شده‌ام اصلاً شکی نداشتم.

پس از جا بجا شدن دسته گلهای از طرف اطراف بازرگانی، اصناف، پیشه‌وران فرستاده شده بود. و بت بمن رسید. فوراً خودم را بگوشه‌ای که از سایر قسمت‌ها بلندتر بود رسانیده این‌گونه شروع بصحبت کردم.

- مرحوم مغفور از چهره‌های درخشان ورزش مملکت ما بود که در رشته چاقو بازی! رکورد دار کشور بحساب می‌آمد. همه‌های در گوشم پیچید ولی من آنرا بحساب درد دل‌های مردمی که در این گونه مراسم باهم می‌کنند گذاشتم.

- مرحوم مغفور از وطن پرستان بنام این کشور بود و ۱۰

سال تمام از عمر گرانیهای خود را در سر بازخانه و در خدمت مردم کشورش گذراند.

همه‌ها بیشتر شده با اضافه گفته‌هایی نیز ، (این دیگه کبه)
(خفه شو) (بیرونش کنید) بگوشم رسید.

– مرحوم منفور در زمان آتی دموکراسی سالیان دراز
دزدانهای مختلف بر برده است .

سرو صدا، فحش و بدویراهِ هر لحظه زیادتر می‌شد و حاضرین
گویانکه می‌خواهند مراله کنند هر لحظه حلقهٔ محاصره راتنگ‌تر
می‌کردند .

در چنین لحظه‌ای بود که کاندیدای منفرد ما چون فرشته‌ای
برای نجات دادنم آمده گفت:

– بابا کجائی دوساعته که دنبال تو می‌گردم جنازه و قبر ما
این یکی است منتهی دسته گل‌های ما بادسته گل‌های اینها قاطی
شده .

دوتا ازدسته گل‌ها را دوستم و سه تا از آنها را من برداشته
بسر قبر پدر زن دوستم رفتیم ولی کسی اونجا نبود تا من بتوانم
نطق بکنم. دوستم پس از گذاشتن گل‌ها بروی قبر پدر زنش و دادن
مقداری پول به قارئین و گداها با اتفاق هم از درب بزرگ گورستان
بیرون آمده بطرف شهر روان شدیم. در بین راه او رو بمن کرده
گفت :

– واقماً حیف شد که نتونستید نطق بکنید.

– چیکار کنم گل‌ها، تا کسی‌ها، مردم الخصوص جنازه‌ها بهم
قاطی شدند و من نتوانستم کاری بکنم والا من متن نطق را
نوشته بودم.

- آیا می‌تونم ازتون خواهشی بکنم؟

- خواهش می‌کنم .

- حالا که اون نطق را نوشته‌اید آیا ممکنه در یکی از

روزنامه‌های پرتیراژ چاپش کنید؟

- برای آنکه بتوانم از دستش فرار کنم گفتم :

- البته، اگر شاهم نمی‌گفتید من این کار را می‌کردم .

- وقتی از ماشین پیاده شدیم و خواستیم بایکدیگر خدا -

حافظی کنیم گفت:

- می‌خواستم چیزی بگویم .

- بگوزود باش کار دارم .

- آیا میدونی که تو واقعاً بر سر مزار پدر زن مرحوم من نطق

کرده‌ای ؟

- نه .

- پس گوش کن، وقتی خواستند پدر زنمو در قبری که ما

بالای آن ایستاده بودیم دفن کنند. متوجه شدم که بجای او همان

خانم مرحوم را دفن می‌کنند ولی اصلاً صدامودرنیا آوردم تو روی

قبر رو نگاه کن چیکار بتوش داری ؟

کنگره بزرگ

خری که پشت تریبون قرار گرفته بود فریاد زد:
- دوستان بسیار عزیز خرمین!
خران دیگر بمحض شنیدن حرفهای او ساکت شده گوشها
را تیز کردند .
سخنران نگاهی به خر پیر و زوار در رفته‌ای که اشکهای
صافش جلوی چشمان او جمع شده بود کرده گفت:
- قبل از اینکه کنگره بزرگ خران را بکشائیم لازم
میدانم برای آموزش روح پرفروش دوستان و آشنا پانمان که زیر
کارد قصابان جان سپرده‌اند یکدقیقه سکوت اعلام کنم.
خران به تبعیت از او سکوت کردند .
پس از این سکوت سخنران ادامه داد:
- از محبت بی دریغ شماها ممنونم و بدینوسیله احساسات

قلبی و خرانه‌ام را بحضورتان تقدیم میدارم.
 عده‌ای برای سخنران کف زده عده‌ای دیگر باعرع‌های
 ممتد او را بسکوت دعوت کردند .
 سخنران پس از چند بار، جفنگ پرانی موفق شد سکوت
 را برقرار کند .

- خواهش میکنم. خواهش میکنم بنام خیریت و حفظ آبروی
 خرانه کنگره بزرگ ما را تبدیل بکنگره انسانها نکنید . ما
 راضی نیستیم برای برقراری نظم مثل انسانها از باتوم و پلیس
 استفاده کنیم.

چند خر اعراض کنان گفتند:

- شما میخواهید ما را استعمار کنید. ما هیچوقت آزادی
 خود را از دست نمیدهیم!

- شماها اشتباه می کنید. همانطوریکه میدانید از روزیکه
 دنیا بوجود آمده وما در روی آن بچریدن مشغول شده‌ایم انسانها
 ما را اسیر خود کرده‌اند ولی باید بدانند که هیچوقت و هیچ آن
 ما برده آنها نشده از آزادی حقه خود دفاع خواهیم کرد.

از اینکه می بینیم بعضی از دوستان خرم تهمت کارهای
 ناشایست انسانها را بنمیدهند متأسفم. من تاجان دربند دارم
 هرگز حاضر نخواهم شد حق کسی را پایمال کنم چه برسد باینکه
 آزادی کسی را اراو بگیرم.

طرفداران خر سخنران با کف زدن و عرعر کردنها او را
 تشویق کردند تا سخنرانی اش را ادامه دهد .

- دوستان من منظور از تشکیل این کنگره بحث بر سر
 مسائل کوچک نبوده این کنگره را بخاطر نجات عده‌ای از

هم جنسانمان که متأسفانه بطرف انسانیت متمایل شده و خطر مهلکی آنها را تهدید می کند تشکیل داده‌ایم، باید به‌رحموی شده آنها را نجات دهیم.

باید هر چه زودتر در این باره تصمیم بگیریم والا در اندک مدت تشخیص انسان و خرازی‌کدیگر مشکل اساسی را تشکیل خواهد داد.

این پیشنهاد مورد قبول همه واقع شده برای نجات دوستان خود بفکر فرو رفتند. یکی از آن میان گفت :

– من پیشنهاد می کنم تمام خرازی‌را که رو با انسان شدن گذاشته‌اند از میان خود برداشته آنها را در منطقه محدودی نگاهداری کنیم تا شاید این خوی بد آنها از بین برود. دیگری اعتراف کنان گفت:

– این درست نیست که ما دوستان خود را دور از خود نگهداریم. خره‌چقدر هم انسان بشه باز هم از خلق و خوی خراخه خود دست برنمیدارد. مشکل اساسی ما وجود انسانهایی است که سرعت بمرز ما نزدیک شده بزودی خر خواهند شد. ما باید جلوی این انسانهای پظاهر انسان را بگیریم.

– حق با شماست ما باید انسانهای خر شده را از میان خود برداریم. باور کنید هیچ مخلوقی با اندازه انسان خر شده خطرناک نیست.

سخنران باز رشته کلام را بدست گرفته گفت :

– دوستان عزیز فقط باید باین نکته توجه کنید که ما مملکتی با سرحداتی مشخصه نداریم تا بتوانیم این انسانها را با نجا تبعید کنیم. از آن گذشته ما قادر نیستیم بر پشت چنین

انسانهایی پالان گذاشته نعل و میخ به پاهایشان بزیم. از همه مهمتر اگر چنین قدرتهائی هم داشته باشیم از انسان خر شده چه استفاده‌ای میتوانیم بکنیم؟ یکی از آن میان عرعرکنان گفت:

... لااقل میتوانیم از آنها دوری کرده از فاسد شدن اجتماعمان

جلوگیری کنیم...

سخنران گفت:

دوستان من این غیرممکن است که ما بتوانیم اجتماعی خالی از خران انسان نما پیدا کنیم. در تمام دنیا اکثریت با انسانهاست و ما نباید بخاطر چند انسان که بخریت گرویده‌اند خود را مطلق کنیم فقط وقتی متوجه شدیم اخلاق عمومی ما فاسد میشود در آن صورت باید بمناطقی برویم که چنین موجوداتی وجود نداشته یا لااقل کمتر داشته باشد. یکی گفت:

... اگر چنین تصمیمی دارید باید همین امروز حرکت

کنیم!

... واسیه چی؟

... واسیه اینکه در طی سالیان دراز بانسانی که واقعاً انسان باشه کمتر برخورد کرده‌ام. یکی دیگر:

... حق باشماست باید هرچه زودتر حرکت کنیم. یکی

دیگر:

... آقایون باور کنید اصلاً انسانیت از روی زمین رفته. باورکردنی نیست تا ماها وجود داریم انسانها یکدیگر را با شلاق زده فحش زن و بچه بیکدیگر بدهند و با اینکه آزادی یکدیگر را سلب کنند.

یکی دیگر:

حق پادوستان ماست. فکر میکنم انسانیترین انسانها صاحب من باشد. صاحب من مرد شیرفروشی است. هر روز صبح ظرفهای بزرگ شیر را به پشتم گذاشته برای خرید شیر از خانه خارج میشویم. او با وجود اینکه هر لیتر شیر را ۱۲۰۰ فروش میخورد پس از چرخ کردن و درآوردن کره و خامه اش اضافه کردن آب بمقدار صدی پنجاه آنرا بنوع شیر تازه به خاله میدهد. مردم هم چون شیر واقعی نخورده اند فکر میکنند شیر حقیقی همین است و برای آنکه گرسنه نمائند از قرار لیتری ۱۵۰۰ فروش می خرنند .

چند روز پیش درست موقمی که خواستم آب بخورم چنان چوب محکمی بستم زد که در يك آن دنیا در جلوی چشمانم تیره و تار شد و وقتی بخود آمدم اینطور میگفت:

- نغله بشی انشاءاله حالا من باجی شیرها را زیاد کنم. مگر نمی بینی شهرداری نمیتونه آب خوردن بمردم بده ؟ چندتاخر سؤال کردند :

- خوب بعداً برای جبران ضرر و زیانش چه کرد؟
 - هیچی دوروز بمن خوراك نداد و يك ماهم آب را به نسبت ۸۰ درصد قاطی کرد ا
 سخنران :

- ولی اینها عمومیت ندارد باید دلایل قانع کننده، اونم بادلیل ومدرك ارائه بدهید.
 عده ای از خرها گفتند :

چه دلایلی بهتر از این استکه انسانها بیکدیگر فحش بدهند، حق مردم را بخورند، راههارا بند بیاورند، به تقلید

از دیگران زندگی کنند. ما میخواهیم که این کنگره تکلیف ما را با انسانها بکسره کند .

اعضای کنگره برای اعلام نتیجه قطعی وارد شور شده این بیان نامه را انتشار دادند:

- بتصویب کنگره تمام خران موظف هستند در شهرها یا قصباتی که در آنها تعداد خرهای انسان نما روپازدیدارفته واحتمال می رود که فساد اخلاق دامنگیر آنها شود فوراً محل خود را ترك کنند .

وظیفه ملی

- خبر ورود او یکبارہ زندان را بھیجان آورده در تمام
سلولها پیچید.
- میکن احسان آقا دستگیر شده؟
- نکو!..
- خدا شاهده که عین حقیقتہ ..
- بابا اون سالہاست کہ این نوع کارہارا توبہ کردہ.
- مدتہاست کہ قہوہ خونہ باز کردہ .
- اگر اشتباہ نکرده باشم دہسال میثہ کہ از زندان بیرون
رفتہ ودیکہ باینجا نیامدہ.
- باور نکنید دروغہ.
- بخدا دروغ نیست من دیشب با چشمہای خودم دیدم کہ
اورا بزندان آورده پس از حمام کردن تحویل قرظینہ دادند.

– فکر نمی‌کنم خودش اومده باشه. چون تا حالا راه و چاه زندان از پادش رفته و حتماً کسان دیگری اورا گرفته به زندان آوردن ؟

– داداش این احسان آقا کیه؟

– شماها اونو نمی‌شناسین. یعنی شانس نداشتین که شاهکارهای اورا ببینید. یادم می‌آد وقتی من سرپرست اصطبل‌ها بودم باهش آشنا شدم. اونوقتها این زندان وجود نداشت و ماها تو اصطبل میخوابیدیم.

– خیلی اوستا کاره ، فکر نمی‌کنم کسی مثل او تو دنیا پیدا بشه .

پس از آنکه احسان آقا ۱۵ روز تمام در قرنطینه ماند اورا یکی از قسمت‌های بخش ۲ منتقل کردند. تمام زندانیان پیر اورا بخوبی میشناختند. خدا بد نده..

– خوش اومدی احسان آقا .

– چرا بازم دستگیر شدی؟

قوه‌چی برای همه آنها جانی آورده موقعی که میخواست استکانهای خالی را جمع کند احسان آقا يك دانه اسکناس ۱۰۰ لیره ای تانخورده باو داد.

پس از مدتی احسان آقا ، آقا نوری را که به ۸ سال زندان محکوم شده بود مخاطب قرار داده گوا اینکه کسی جز او در اطرافش نبود شروع بصحبت کرده در حالیکه باتسبیح خوشگلش بازی میکرد چنین گفت :

– هرچی بگم سددرد صد باورنخواهید کرد. یعنی جریاناتی

واسم پیش اومد که خودمم باورم همیشه
این همه سال من تو اینجور کارها بودم و حادثه‌ای نظیر
این حادثه را اصلاً بیاد ندارم.

حتماً تو قلب‌ها تون خواهید گفت:

– یارو انقدر از خودش تعریف میکنه که آدم تصور میکنه
سر نماز توقیفش کرده و باینجا آورده‌اند.

ولی باور کنید من کاملاً بیگناه بزندان افتاده‌ام و علت
آنها این بود که میخواستم وظیفه ملی خودم را بنحو احسن
انجام بدم. آنچه‌را که میگم خوب می‌فهمی؟

من در بیرون قهوه خانه‌ای دارم. خوب می‌فهمی؟ روزی
از روزها دو نفر مأمور سویل بمن مراجعه کرده گفتند:

– لطفأً به تك يا تا كلاترى بيا و برو .

بنا بضرر المثلی که میگه (اونی که حسابش پا که از محاسبه
چه با که) منم چون کاری نکرده بودم، هیچ ترسی بخودم راه
نداده باتفاق آنها براه افتادم. خوب که می‌فهمی؟

وقتی اونجا رسیدم دیدم پشت میز سر کلاتری و حیدر
شیرین ، نشسته . حیدر شیرین در زمان ما پاسبان بود و حالا
سر کلاتر شده بود. از این لحاظ باو حیدر شیرین میگفتند که
چشم‌هاش لوج بود و آدم را با نوعی شیرینی نگاه میکرد ولی
خودش از هزار تا فلفل تلخ‌تر بود ..!

خوب که می‌فهمی؟ من وقتی حیدر شیرین را در مقابل
خودم دیدم گفتم:

– قربان امری داشتین؟

– احسان آقا خوش آمدی بفرما بشین.

از تمارفش فهمیدم که کاسه‌ای زیر نیم کاسه هست والی حیدر آقا کسی نبود که بآدم تمارف کند و از او غیر از کتک زدن و فحش زن و بچه دادن بکس دیگری چیز بر نمی‌آمد .
روی سندلی نشسته گفتم :

– حیدر آقا جون من مدتهاست که کارهای گذشته‌ام را ترک کرده توبه کار شده‌ام .

– فقط ازت به چیز می‌خوام .

وقتی این حرف را زد خیلی عیبانی شدم چون محصول آخرین سرقت خودم را بین همه تقسیم کرده و همه راضی نموده بودم لذا گفتم :

– ولی قربان من حق همه را داده‌ام. گذشته از اون من خودم با سهمیه‌ای که بمن میرسید قهوه‌خانه‌ای درست کرده فعلا مدتی است که با نون-حلال زندگی می‌کنم. حالا از من چی می‌خواین؟
گذشته‌ها گذشته امروز من ترا واسیه کار دیگری اینجا احضار کردم تو باید دست بیک کار ملی بزنی که تقریباً حکم وظیفه ملی را داره!

آقا نوری تو خودت بهتر می‌دونی که در اصطلاح ماها وظیفه ملی غیر از سر بازی چیز دیگری نیست.

با خود گفتم: پس می‌خوان منو بر بازی ببرند. لذا گفتم:
– حیدر آقا جون من سر بازی‌ام را درست ۶ ساله تموم کردم باور کن سالهائی را که با تهاام فرار از سر باز خانه بازداشت بودم بحساب نمی‌آرم. من وظیفه ملی خودم را قبلاً انجام داده و حالا که ۵۰ سال از سنم می‌گذره دیگه نمی‌تونم وظیفه ملی انجام بدم.

حیدر شیرین يك فنجان قهوه تمارف کرد با خودم گفتم :
 - حتماً فهمیدن قهوه خونم خوب کارمی کنه این کارها را
 می کنند که حق و حساب بگیرند.
 پس از خوردن قهوه گفتم .

- حیدر آقا غیر از وظیفه ملی هر چه میخوای از من بخوای
 ولی من نمی توانم وظیفه ملی انجام بدم . اون قهوه خونه هم مال
 من نیست و مال شماس هر کاری توش میخوا این بکنید آزادین .
 حیدر آقا خنده ای کرده گفت :

- احسان آقا چون این دفته اشتباه می کنی . مانمی خواهیم
 ترا بسربازی بفرستیم بلکه باید بر ایمان کاری بکنی که هم ما و
 هم مملکت مارو سفید بشه . این کاریک وظیفه ملی است و دولت
 و ملت از تو انتظار دارند چنین کاری برایشان انجام دهی .
 - حیدر آقا جون شوخی رو بگذار کنار من کسی نیستم که
 دولت و ملت از من انتظاراتی داشته باشند .

- کار دولت معلوم نمی شه . گاهی اتفاق می افتد که دولت
 محتاج فردی می شود . حالا تو هم همین حالت را داری . دولت
 و ملت بتو احتیاج دارند . تو با انجام دادن این وظیفه ملی
 وطن پرستی خود را بشبوت خواهی رساند .

- حرفی ندارم حالا که منافع مملکت مان ایجاب می کند
 هر کاری بگین می کنم حتی حاضرم جان خودم را فدا کنم !
 پس از این گفتگو حیدر آقا ماجرا را چنین تعریف کرد .
 خوب که می فهمی ؟

- چند روز پیش هیئتی مرکب از افراد امریکائی ، فرانسوی ،
 آلمانی و دانمارکی بمملکت ما آمده اند در بین این افراد دکتر ،

پروفیسور، تاجر و مهندس فراوان است.

این هیئت برای بازدید از کشور ما آمده‌اند تا پس از بررسی‌های لازم نسبت به پرداخت وام‌های طویل‌مدت اقدام کنند. خوب که می‌فهمی؟

اما اعضای این هیئت هر کجا که رفتن چیزی را نه پسندیده‌اند. جنگلها را نشونشون دادیم جنگلها را نه پسندیده‌اند. بیمارستانها را نشان دادیم بیمارستانها را نه پسندیدند. خوب که می‌فهمی؟ کارخانجات را نشان دادیم کارخانه‌ها را نپسندیدند.

دولت ما در تنگنای عجیبی گیر کرده است. لذا بزرگان کشور عقل‌هایشان را رویهم گذاشته تصمیم گرفتند کاری کنند که نظر هیئت خارجی را جلب نمایند.

حیدر آقا پس از تعریف کردن این موضوع گفت :

- احسان آقا چون دیگه حالا وظیفه توست که آبرو و حیثیت این مملکت را بخری من فوراً فهمیدم که چون دولت چیزی را که قابل دیدن باشه نتوانسته به هیئت خارجی نشان دهد حالا می‌خواد از وجود من دزدی استفاده نموده نشان دهد که ما چه دزدهای ماهری در کشورمان داریم .

- بعد از مدتی تأمل روبه حیدر آقا کرده گفتم:

- فهمیدم شما می‌خواهید با آنها بفهمانید که اگر در تمام امور ملی عقب مانده‌ایم در صنایع دزدی از ممالک پیشرفته بحساب می‌آئیم.

- تقریباً همین‌طور است منتهی مراتب ما می‌خواهیم با آنها نشان دهیم که تا چه اندازه پلیس ما قوی است و چگونه می‌تواند دزدان را لحظه‌ای بعد از سرقت دستگیر نماید .

- ولی کارآسانی نیست .

- درسته واسیه همین هم بود که ترا در نظر گرفتیم . تودزد
وجیب بر بسیار ماهری هستی که باسانی می توانی از عهده ایسن
وظیفه ملی بر آئی .

از حرفهای حیدر آقا چیزی دستگیرم نشده بود لذا پرسیدم .
- خوب گوش کن تا تعریف کنم . خوب که میفهمی .
من می بایست آدرس هتل آنها را یاد می گرفتم بعداً در
موقع مناسب جیبهای آنها را زده هر چه گیر می آوردم تسلیم
پلیس می کردم . خوب که میفهمی؟ بعداً صاحبان اشیاء که به -
پلیس شکایت می کردند پلیس ما سینه سپر کرده می گفت:
- شما ناراحت نباشید ما در عرض ۵ دقیقه برایتان پیدا
خواهیم کرد .

و بدین ترتیب می خواستند با آنها نشان دهند که پلیس ما
چقدر قوی است!

هر دو چشم کور بشه اگر بخوام دروغ بگم پس از شنیدن
مطالب حیدر آقا گفتم!

- قربان این کار از دست من ساخته نیست .

- واسیه چی ؟

- من خیلی وقته که این کار و ترك كردم از همه مهمتر
تمرین هم ندارم .

- من این حرفها سرم نمی شه باید این کار را واسیه خاطر
مملکت هم که شده انجام بدی .

- من توبه کردم .

- توبه گرگ مرگه .

- تو مملکت ما جیب‌برهای ماهرتر ازمن نیز فراوانند این وظیفه ملی را باونها بده. واست زودترهم انجامش میدن.
- بجیب‌برهای این دوره وزمانه نمیشه اعتمادکرد چون ممکنه جنسها را برامون نیارن و درحالیکه ما میخوایم قوی بودن پلیس‌مان را نشان بدیم آبردمون بره.

- حیدر آقا جون منو ازاین کارمعاف بکن.

- خودت میدونی آنچه میدونستم گفتم دیکه تفصیری متوجه من نیست. ما بخوبی میدانیم که تو درقهوه‌خانهات چه کارها که نباید بکنی میکنی. انشالله روزی ازروزها تو قهوه‌خانهات بهم میرسیم.

چون راههارا بروی خود بسته دیدم گفتم:

- بسیار خوب این کاررا براتون انجام میدم. ولی ببینم توش پول مولی هم هست یا ما باید بیخودی جیب این و اونو بزنینم؟

حیدر آقا باعصبانیت گفت :

- خجالت نمی‌کشی برای وظیفه ملی پول میخوای؟
- حیدر آقا عصبانی نشو بگو ببینم تو که وظیفه ملی انجام میدی سرماه حقوق نمیگیری؟ آیا وکیل مجلس که وظیفه ملی انجام میده سربرج بی‌حقوق میمونه؟ حساب حساب به کاا برادر.
کار دین و دنیا، وظیفه ملی و پول را بهم قاطی نکن.
- بسیار خوب از امروز آزادی، هرکاری دلت خواست تو قهوه‌خانهات انجام بده بشرطی که هرچی ازشون زدی فوراً اینجا بیاری که ما بهشون بدیم.
- بسیار خوب.

پس از آن آدرس هتل، عکسهای اعضای هیئت را بمن داده گفت:

- احسان آقا تمام امید دولت و ملت بتو بسته است اگر بتونی رئیس هیئت را لخت کنی که دیگه بهتر.

آقا نوری تو خودت خوب میدونی که اینجوکارها برای ما از راحت الحلقوم خوردن آسون تره. همان روز بآدرسی که داده بود رفتم چند ساعتی در اطراف هتل گشتم که بیهو متوجه شدم اعضای هیئت از آن خارج شدند. بعکسها نگاه کرده فوراً رئیس هیئت را که دست در دست زنش داشت شناخته در اولین تنه‌ایکه باو زدم کیف بفلش‌اش را بدمت آوردم.

پس از این کار فوراً خودم را بیکی از توالت‌های عمومی رساندم. خوب که میفهمی؟

وقتی کیف را باز کردم سرم گیج رفت. کیف تادهنش پر از پولهای خارجی بود.

پس از آنکه مدتی آنها را زیرورو کردم پیش حیدر آقا رفتم. حیدر آقا منتظر من بود وقتی کیف را باو دادم پیشانی‌ام را بوسیده گفت:

- ملت و مملکت را نجات دادی ما بوجود تو افتخار می‌کنیم.

گویا ۵ دقیقه پیش از من رئیس هیئت بحیدر آقا مراجعه کرده وبوی اطلاع داده بود که کیف بفلش‌اش بسرقت رفته است حیدر آقا در جواب او گفته بود:

- ناراحت نباشید پلیس مملکت ما خیلی قوی است و در عرض چند دقیقه سارق را دستگیر خواهد کرد.

پس از شنیدن این خیر رو بحیدر آقا کرده گفتم:
 - خوب با اجازه شما مرخص میشم منکه وظیفه ملی ام را
 بخوبی انجام دادم!
 - کجا داری میری بایک مرتبه که همیشه تو باید بارها
 اونهارا لخت کنی.

- هرچی بهش گفتم که بابا این کارها را نکن و دست منو
 بجیب بری عادت نده بخرجش نرفت که نرفت خوب که میفهمی؟
 از اون روز بیعد من به لخت کردن اعضای هیئت مشغول
 شدم. حتی یکبار غیر از کیف برفلی یکی از آنها دستمال پول خرید،
 کراوات، نشان سینه، دسته کلید هاشم ازش زدم و مردیکه احمق
 حالیش نشد. باور کن اگر شلوارشم در میآوردم روحش خبردار
 نمی شد! حتی از روی عصبانیت تمام دگمه های لباسش را کندم
 و بازم حالیش نشد. خوب که میفهمی نوری آقا!

جنسهای را بحیدر آقا تسلیم کرده گفتم:
 - حیدر آقا یکی شونو چنان لخت کردم که همه تصور
 کنند میخواد حموم بره ولی بعداً دلم براش سوخت.

در دسرت ندم در عرض ۱۵ روز من مانند جراحی، جیبهای
 آنها را بارها خالی کردم باور کن چنان عملیاتی روی اونها
 انجام دادم که اگر عکس برداری نمی کردند نمی فهمیدند دل
 ورودی براشون باقی مانده یانه.

پس از این کارها پیش حیدر آقا آمده گفتم:
 - قربان اجازه میفرمائید دل ورودی رئیس هیئت را هم
 بیرون بکشم؟

حیدر آقا چندین بار مرا بوسیده وعده های مساعد داد.

خوب که میفهمی؟

پادم رفت بهت بگم . در بین این اعضاء زنی نیز وجود داشت که یکروز من کیف دسني اوراهم زده بحیدر آقا دادم ولی آن زن اصلاً به پلیس شکایتی نکرد .
لذا یکی از افراد پلیس که بزبان آنها وارد بود باو تلفن کرده گفت :

- معذرت میخواوم چیزی از شما بسرقت نرفته؟

- نخیر !

- مثل اینکه چیزی از شما بسرقت رفته خوب بگردین ..!

- آره مثل اینکه کیف دستیام را زده اند؟

- توش يك دونه دستمال صورتی بود؟

- درسته ولی شما از کجا میدونید؟

- ما میدونیم پلیس ما خیلی قوی است .

آقا نوری تو خودت متوجهی که چقدر پلیس ما قوی است در حالیکه اون زن نمیدانست چه چیزش را برده اند، پلیس به محتویان آن نیز آگاه بود! ..

وقتی اعضاء هیئت قصد داشتند مملکت ما را ترك کنند

خبر نگاران با آنها مصاحبه ای کرده یکی پرسید:

- چه چیز مملکت ما بیشتر جلب توجه شما را کرد ؟

رئیس هیئت با شرمندگی گفت:

- جمله پلیس ما خیلی قوی است .

خبر نگار کنجکاو پرسید:

- ممکنه در این باره توضیحی بدهید؟

- اشیاء ما ۹ نفر که اعضاء این هیئت هستیم در ۱۵ روزی

که مهمان شما بودیم، ۹ هزار بار از طرف جیب‌برها ربوده شد
بوسیله پلیس اعاده شد. پلیس شما خیلی قوی است ولی دزدهاتون
قوی‌ترند...!

فردای آنروز از قول رئیس هیئت خارجی در روزنامه‌ها
چنین خبری منتشر شد.

– بقیده رئیس هیئت خارجی دزدی در مملکت ما پیشرفت
محسوسی کرده است.

آقا نوری تو بگو من در این کار تقصیری داشتم؟ خوب
که میفهمی؟

فردای همان روز ما را دستگیر کرده پیش حیدر آقا بردند
و او دستور داد تا ما را بزنند بیندازند.
از روی ناراحتی بحیدر آقا گفتم:

– من بدادستان شهر شکایت کرده تمام قضیه را شرح خواهم داد.
– اگر این کار را بکنی تقصیر تمام سرقتهائی را که دزدان
آن مجهول الهویه هستند بگردن تو می اندازم. حالا خودت
میدونی و خودت هر کاری دلت میخواد بکن.

من از ترسم درداد گاه چیزی نگفتم و اونها مرا بدو سال
زندان محکوم کردند. خوب که میفهمی؟
یکی از زندانی‌ها گفت:

– دو سال که واسیه تو مثل نون و پنیره تا بخوای از این
دنده باون دنده بچرخنی دو سال تموم شده.

– اونهاش که مهم نیست فقط بعد از این سن و سال زور
داره که انسان زندانی بشه.

بهر حال من وظیفه ملی ام را انجام دادم و پیش همه روسفیدم.

عجب ماشین تحریر قشنگی

مردمی که در آن شهر زندگی میکردند عقیده داشتند که:
- روی شهر ما خاك مرده پاشیده‌اند. شهر آنها شهری
خواب‌آلود و کسل‌کننده بود. در و پنجره‌های این شهر چون
دهان کسی که خمیازه می‌کشد باز و درختانش چون دو دست
شخص خمیازه کش بطرفین‌شان بازتر بود .
مردم آن شهر هم دست‌کمی از شهر خود نداشته همیشه
خواب‌آلوده صحبت می‌کردند و چون جوابی می‌شنیدند خوابشان
می‌برد!
اسمش شهر بود ولی آنقدر درهم و برهم بنظر میرسید که
از يك قصبه کوچکتر مینمود.
میگن روزی یکنفر خارجی که با ماشین خود از آن حدود
میگفت از چند نفر دهاتی پرسید :

– تا شهر خیلی فاصله داریم ؟

– نخیر همین نزدیکی هاست.

مردك خارجی پس از مدتی راه پیمایی چون متوجه میشود که هنوز بشهر مورد نظرش نرسیده است از چند نفر سراغ شهر را میگیرد آنها خنده کنان میگویند:
– داداش مدتی است که از اون شهر گذشتی و اونو

ندیدی ! . . .

بلی این شهر چنین خصوصياتی نیز داشت که آدم از توش رد بشه و نداند از شهری گذشته است !

مردمان تنبل و کسل این شهر در بعد از ظهر یکی از روزهای تابستان در خانه‌هایشان خوابیده بودند که یکباره این خبر مثل بمبی ترکید همه را از خواب ناز بعد از ظهری بیدار کرد.
– قراره «آقا حلمی» بیاد .

تا عصر همان روز تمام اهل شهر این خبر را دهان‌بدهان شنیدند .

– آقا حلمی...

– بلی آقا حلمی میاد .

– واقماً میاد؟

– صد در صد.

این خبر برای اولین بار جنبشی در شهر ایجاد کرد جنبشی که ابتدا از ادارات شهر شروع شده به عطار و بقال و قصاب ختم شد. مردم همه در تلاش بودند و رفت و آمدهای زیادی بچشم می خورد .

حالا چشمهای خود را متوجه اداره دارائی این شهر

می کنیم .

بنای اداره دارائی يك ساختمان دو طبقه خیلی قدیمی است که بر روی شیروانی آن لك لسکها آشیانه ساخته اند. وقتی کسی بخواهد از طبقه اول بطبقه دوم برود، بعلت خرابی پلکانهای چوبی آن، تمام اشیائی که روی میز رئیس دارائی است شروع بلرزیدن میکنند...

رئیس دارائی که از ۵ سال پیش در این اداره مشغول کار است، از لرزش اشیاء رومیزش فوراً درمیآید که مراجع اوچند کیلو وزن میتواند داشته باشد.

از آنجائیکه دست آقای رئیس در هنگام امضای اوراق گوناگون بارها لرزیده و امضاهای گوناگونی کرده است بدستور ایشان آگهی کوچکی بدین شرح بالای پلکانها نصب شده است.
- لطفاً پلکانها را آهسته بالا بیاید.

از جاهائیکه بمحض شنیدن خبر ورود آقای حلمی جنبش و تحرك فوق العاده زیادی از خود نشان داد یکی هم اداره دارائی آن شهرستان بود.

آنروز وقتی کارمندان اداره دارائی آن شهرستان هراسان از خواب بعد از ظهری بیدار شدند همگی از هم پرسیدند:
- چی شده؟

- چی میخواستین بشه. قراره آقا حلمی بیاد .
بعد از این خبردقترهای مالیات بردرآمد سالهای گذشته که نصف بیشتر آن توسط موشها خورده شده بود، دقترهای بزرگ حسابداری و دفاتر گوناگون دیگری که همه آنها در انبارهای اداره دارائی گرد میخوردند بیرون آورده شد.

آقای حلمی وسواس عجیبی داشت و یقیناً تمام آنها را بازرسی میکرد .

آنروز کارمندان اداره دارائی که همیشه ساعت ۹ صبح با اداره آمده یکسی دو ساعت هم قبل از پایان وقت اداری جیم میشدند یکسره کار کرده حتی بعد از ظهر هم دو ساعتی اضافه کاری نمودند .

کوچک و بزرگه، پیر و جوان، رئیس و مرئوس بهم قاطبی شده همه برای خود فرماندهی شده بودند که فقط دستور میدادند .
- اون کار تمام شد؟

- اوراق مالیات بردرآمد آقای فلانکسی کجاست ؟

- انبار را مرتب کردن؟

- باید این در و دیوار را نقاشی کنیم .

- اگر تو توالت بره چیکار میکنیم؟ بنظر من اگر اول آفتابه زوار در رفته آنجا را که از صدجاش آب پس میده بیرون بیندازیم خیلی بهتر میشه .

رئیس دارائی برای چندمین بار بکارمندان خود تأکید میکرد که روزیکه قرار است آقای حلمی تشریف فرما شوند با صورتهای تراشیده، کت و شلوارهای اطو زده و بالاخره با کفشهای واکس زده در سر کار خود حاضر شوند .

پس از اداره دارائی فعالیت نسبتاً چشم گیری هم در پارک شهر بیچشم میخورد . عده زیادی مشغول چمنکاری بوده عده دیگری مشغول تمیز کردن پارک بودند .

جنب و جوش شهرداری هم کمتر از ادارات دیگر نبود . ما موران شهرداری فروشندگان سیار را بخارج از شهر منتقل

نموده بساط مفازها می را که اجناس خود را در پیادوها چیده بودند بداخل مفازها حمل میکردند. حتی عده‌ای از کارمندان شهرداری در حالیکه تپشه و تبری در دست داشتند شاخه‌های زیادی درختان خیابانها را کوتاه میکردند و سایرین نیز در دست کردن دو طاق نصرت خیلی بزرگ با یکدیگر همکاری می نمودند.

پلیس تمام ساکنان شهر خبر داد که بدستور فرماندار شهرمیباست در روز ورود آقای حلمی پرچمهای بزرگی بسرد منازلشان آویزان کنند.

مأموران آتش نشانی که از ۶ سال قبل تا آنوقت جائی را خاموش نکرده بودند بادقت و ظرافت هرچه تمامتر قسمتهای براق ماشین آتش نشانی‌شان را که بسختی قابل حرکت بود پاک کرده جلای دیگری باو میدادند. چون اخلاق آقای حلمی این بود که در بازرسی‌هایش جائی را ندیده نمیگذاشت .

حالا دوباره با اداره دارائی برگردیم . کارمندان اداره مشغول ساختن پلکانهای جدید، دست کردن صندلیهای شکسته، رنگ کردن در و دیوار و پاک کردن و جا انداختن شیشه‌های اداره هستند .

رئیس دارائی مایل نیست اداره‌اش کوچکترین کم و کسری داشته باشد.

یکی از کارمندان جدیدالاستخدام دارائی که هنوز خدمت نظام وظیفه‌اش را انجام نداده بود چون کاری برای انجام دادن نداشت ، هر روز صبح تنها ماشین تحریر شهرداری را که خیلی فرسوده و کهنه بود تمیز کرده براقش می نمود. ماشین تحریر

شهرداری بر اثر کار کردن زیاد کاملاً غیر قابل استفاده شده در روی شستی‌های حروف آن جزء حرف ایکس و علامت تعجب ا چیز دیگری خوانده نمیشد. روی یکی از شستی‌ها هم نصف يك خط تیره به چشم میخورد.

کسی که باین ماشین آشنائی نداشت نمیتوانست با آن کار کند چون شخص ناوارد نمیتوانست حرف (ی) این ماشین را با «ب» و «ت» آنرا با «ج» از یکدیگر تشخیص دهد.

اگر انسان نامه‌های اداره دارائی را بادت مینوشت به مراتب زیباتر و خواناتر از آن بود که با چنین ماشین تایپ کند ولی چه میشد کرد نامه‌های اداری را طبق دستور وزارتخانه میبایست با ماشین بنویسند. از این لحاظ نامه‌های گوناگون اداری را با همان ماشین کذائی نوشته جاهائی را که ماشین ننوشته و یا انداخته بود با قلم اصلاح میکردند.

در حالیکه همه مردم شهر در تلاش بودند که کارهای مثبتی انجام دهند کارمند جوان اداره دارائی جدیدت مینمود هر روز یکی از هزاران عیوب ماشین تحریر را بر طرف کند.

هر روز صبح زود گرد و خاک ماشین را پاک کرده بارنگ مخصوصی که برای این کار گرفته بود قسمتهای مختلف ماشین را رنگ کرده روی شستی‌ها حروفی را که بمرو زمان سائیده شده و از بین رفته بود نقش میکرد و بالاخره پس از تحمل زحمات زیادی ماشین تحریر قدیمی را بصورت يك ماشین نو در آورده تا اینکه خبر آوردند :

— آقا حلمی می‌آد.

مردم شهر که بیست روز تمام منتظر او بودند و از تلاش

و دوندگی خسته بنظر میرسیدند بشنیدن این خبر کار خود را دوباره از سر گرفتند.

فرماندار شهر با ادارات سری زده میپرسید :

- تمام کارمندان که حاضرند؟ پرونده‌ها که مرتبه؟ اگر شیشه شکسته‌ای دارید بیندازید. اگر پلکانهای اداره‌تان ناسالم است فوراً درست کنید. چون بخوبی میدانید که آقای حلمی از همه چیز و همه‌کس میپرسد. بازم کارها را کنترل کنید که پیش او شرمنده نشیم .

بالاخره انتظار بسر رسید و آقا حلمی با اتفاق ۳ نفر دیگر با اتومبیل آخرین سیستمی وارد شدند.

آقای حلمی و همران پس از فشردن دست فرماندار و سایر رؤسای ادارات وارد نزدیکترین اداره که اداره دارائی بود شدند. انبوه جمعیت در خارج از اداره دارائی موج میزد. آقای حلمی پس از آنکه از پله‌ها بالا رفت وارد اولین اطاق دست راست شد. کارمند جوان بمحض دیدن او از جای برخاست .

آقای حلمی پس از آنکه نگاهی به پرونده‌ها و کمد ها نمود چشمش بماشین تحریر افتاده گفت :

- عجب ماشین تحریر قشنگی!

آقای حلمی بعد از گفتن این جمله از اداره دارائی بیرون آمده پس از فشردن دست آقای فرماندار و سایر رؤسا گفت:
- فعلا خدا حافظ.

و چند لحظه بعد ماشین آخرین سیستم آقای حلمی در میان گرد و خاک جاده از نظرها ناپدید شد..

شعر بگو

بدون مقدمه گفت:

- بنظر من چون شما نویسنده اید این مطلب را میدانید ؟

با تعجب پرسیدم.

- چه مطلبی را؟

- میکن در ضمیر اغلب هنرمندان و نویسندگان يك نوع

ذوق بجنایت وجود داره!

- مثلاً چه نوعی ؟

- بنظر من انسانهاییکه هنرمند هستند همیشه در آرزوی

کشتن شخصی یا مسموم نمودن عده‌ای یا کشتار جمعی ...

- اما ...

حرفم را قطع کرده گفت:

یا آتش سوزی جایی و یا ویران شدن مکانی بصرمی برند و چون

آدمهای تحصیل کرده‌ای بوده و بقوانین کشور کاملاً آشنا هستند خودشان دست بچین کارهایی نزده بلکه با ارائه نوشته‌ها و آثار خود راضی می‌کنند.

باورکن اگر این اشخاص هنرمند و نویسنده نمی‌شدند صد درصد قاتلین مخوفی از آب در می‌آمدند اما از آنجا که قاتل شدن باندازه نویسنده و هنرمند شدن آسان نیست راه دوم را در پیش گرفته‌اند .

- یعنی می‌فرمائید جانی ترسو هنرمند می‌شه ؟
- خواهش می‌کنم بدلتون نگیرید . من نظر شخصی ندارم فقط آنچه در کتابی خوانده‌ام و مربوط بچین موضوعاتی است برایتان شرح میدهم .

- فقط نفهمیدم چرا هنرمند شدن از قاتل شدن آسون تره ؟
- باید قبول کنید که جنایت کردن خیلی سخت تر از هنرمند شدن است چون برای قتل دل و جرأت زیاد لازم است و در حالیکه هنرمندان چیزی بوجود می‌آورند، جانی‌ها چیزهایی را از بین می‌برند .

- واله جی بگم. مثلاً اگر شکسپیر اون پیس‌های عالی و جالب رانمی‌نوشت بنظر شما حتماً جانی می‌شد؟
- اتفاقاً در اون کتاب هم از شکسپیر نام برده باور کنید اگر شکسپیر در پیس‌هایش آنقدر آدم نمی‌کشت غیر ممکن بود قاتل نشود.

هرچقدر روح انسان پر از این گونه جنایات باشد آثار ارزنده‌تری میتواند ارائه دهد!

حالا سادقانه بمن جواب بده اگر این همه کتابی که الانه

در کتابخانه‌ات هست. و اغلب آنها را خودت نوشتی. اگر چنین کتابهایی را نمی‌نوشتی آیا قائل و یا جانی نمی‌شدی؟
- خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم.

- این موضوع برای من فوق‌العاده اهیت دارد. آیا هیچ وقت تنده که حس کنید دل‌تان می‌خواهد کسی را بکشید؟ آیا تا بحال اتفاق افتاده است که پس از تمام کردن مقاله‌ای که آنرا با عصبانیت هر چه تمامتر نوشته‌اید مانند قاتلینی که پس از ارتکاب جرم، راحتی مخصوصی احساس می‌کنند راحت شوید؟

گوا اینکه مرتکب قتل شده باشم جوابی ندادم. چون اغلب اتفاق افتاده بود که در یک روز نوك قلم را آنقدر بکاغذ فشار داده بودم که مجبور بخیرید چند دفتر و چند نوك قلم شده بودم.

و باز بخاطرم آوردم که بعضی روزها مقالات خود را در حالیکه مشت‌های گره کرده‌ام راصدها بار بمیز زده بودم برشته تحریر درآورده بودم.

بایادآوری چنین روزهایی ناگهان ترس و وحشت عجیبی سراپایم را فراگرفت.

- دوستم فوراً باین تغییر حالت من پی برده گفت:

- پس تو هم واسه خاطر اینجور چیزها آنقدر کتاب نوشته‌ای؟

منو بگو که فکر می‌کردم تو واقعاً نویسنده‌ای؟

خدا میدونه اگر اون کتابها را نمی‌نوشتی تا بحال چند چند نفر راکشته بودی؟

- خواهش می‌کنم این نسبت‌ها را بمن ندین من حتی از

سربریدن مرغ خانگی هم عاجزم.

– درسته تو کتاب هم همین موضوع را نوشته که چون آنها قادر نیستند سرمرغی را ببرند میرن هنرمند و نویسنده می‌شن.

اجازه بدهید قبل از اینکه وارد موضوع اصلی شویم علی آقا را خدمت‌تان معرفی کنم. تا بدانید گفته‌ها و پرسش‌های او چقدر باشخصیت روحی خودش مفایرت دارد.

علی آقا واقعاً جزء انسانهایی است که می‌توان با او فرشته بی‌بال گفت ازین لحاظ وقتی از زبان او چیزهایی راجع به جنایت و خون می‌شنیدم تعجبم صد چندان می‌شد.

– علی آقا جون ممکنه بگی چرا این سئوالات را از من می‌کنی ؟

– جواب های شما برای من خیلی اهمیت دارد . روی آنها تصمیم خواهم گرفت که آیا بازنم ملیحه خانم دوباره زندگی بکنم یا اورا طلاق دهم.

از شنیدن این خبر کم مانده بود از تعجب شاخ دریاورم چون او و زنش در محله مایک زوج نمونه و خوشبخت بحساب می‌آمدند. حتی چند روز پیش جشن سالگرد بیستمین روز عروسی شان را برگزار کردند.

گذشته از اون آنها دختر و پسری داشتند که وقت شوهر کردن وزن گرفتن شان بود علی آقا و زنش هم از خوانواده‌های بسیار محترم بوده بیشتر عمر شان را در اروپا و آمریکا گذرانده بودند و هر کدام سه چهار زبان خارجی می‌دانستند .

– بین می‌خواهم هر چه زودتر از او جدا بشم.

– علی آقا نکنه حالت خوب نیست ؟ این حرفها چیه

سربریدن مرغ خانگی هم عاجزم.

– درسته تو کتاب هم همین موضوع را نوشته که چون آنها قادر نیستند سرمرغی را ببرند میرن هنرمند و نویسنده می‌شن.

اجازه بدهید قبل از اینکه وارد موضوع اصلی شویم علی آقا را خدمت‌تان معرفی کنم. تا بدانید گفته‌ها و پرسش‌های او چقدر باشخصیت روحی خودش مفایرت دارد.

علی آقا واقعاً جزء انسانهایی است که می‌توان با او فرشته بی‌بال گفت ازین لحاظ وقتی از زبان او چیزهایی راجع به جنایت و خون می‌شنیدم تعجبم صد چندان می‌شد.

– علی آقا جون ممکنه بگی چرا این سئوالات را از من می‌کنی ؟

– جواب های شما برای من خیلی اهمیت دارد . روی آنها تصمیم خواهم گرفت که آیا بازنم ملیحه خانم دوباره زندگی بکنم یا اورا طلاق دهم.

از شنیدن این خبر کم مانده بود از تعجب شاخ دریاورم چون او و زنش در محله مایک زوج نمونه و خوشبخت بحساب می‌آمدند. حتی چند روز پیش جشن سالگرد بیستمین روز عروسی شان را برگزار کردند.

گذشته از اون آنها دختر و پسری داشتند که وقت شوهر کردن وزن گرفتن شان بود علی آقا و زنش هم از خوانواده‌های بسیار محترم بوده بیشتر عمر شان را در اروپا و آمریکا گذرانده بودند و هر کدام سه چهار زبان خارجی می‌دانستند .

– بین می‌خواهم هر چه زودتر از او جدا بشم.

– علی آقا نکنه حالت خوب نیست ؟ این حرفها چیه

می‌زنی ؟

- اگر مطلب کاملاً بدستم می‌آمد خیلی خوب می‌شد.

- چه مطلبی ؟

- نمیدونم متوجه شده‌ای یا نه که زنان مملکت ما از ۱۰-۱۵ سال باین طرف علاقه زیادی از خود به سرمایه‌سازی، مجسمه‌سازی و کنده‌کاری روی تخته نشان می‌دهند.

- حق باشماست اتفاقاً من چند نفر را می‌شناسم که زنها- نشان در این کارها پیشرفت قابل توجهی نیز کرده و گاهگاهی نمایشگاهی از آثار خود در گوشه و کنار شهر درست می‌کنند.

علی‌آقا بشنیدن این پاسخ من چانه‌اش را با شدت هرچه تمامتر به سینه‌اش فشار داده گفت:

- بله که درست می‌کنند... بله که علاقمندی نشان می‌دهند!

آیا تا بحال روی این نوع خانمها مطالعه کرده‌ای؟

- نخیر اصلاً فکرش نکردم.

- پس حالا بخرده فکر کن.

تمام زنهای سرمایه‌ساز و مجسمه‌ساز و کنده‌کار رادریک

آن جلوی چشم مجسم کرده گفتم!

- اتفاقاً همه‌شان زنهای روشنفکری هستند.

باعصبانیت بیشتری گفت:

- بله همه‌شان روشنفکرند ولی تو بازم در این مورد

فکر کن.

- اغلب اونها کسانی هستند که دردی بنام درد بی‌بولی

آزارشان نمیدهد گویانکه چیزی کشف کرده باشد تبسمی مصنوعی

کرده گفت:

- درسته یعنی اون دسته از زنها که راحتی زیر دلشونو زده؟ بازم فکر کن .

- اونها کسانی هستند که از هنر و ریاضیات چیزهایی درک می کنند.

- بفهمیدش می فهمند ولی سن اغلب آنها از سی-چهل سال بیشتره. ممکنه بگی چرا این دسته از زنها پس از ۳۰-۴۰ سال بهو عاشق مجسمه سازی و کهنه کاری می شن؟

نکنه بآنها الهام می شود که چنین کارهایی را انجام دهند؟ حقیقت امر هم جزء آن نبودن خانمهاییکه من می شناختم اغلب بین ۳۰-۳۵ سال وحتى بعضی هایشان از ۵۰ سال هم بیشتر بود و این تنها موردی بود که بقول علی آقا من فکرشم نکرده بودم .

- آخر چطور می شه زنی که ۱۰-۱۵ سال پیش حتی حاضر نمی شد حرفهای آشپزخانه اش را خودش بشوید همینکه سنش از مرز ۳۰-۴۰ سالگی گذشت بهو آستینها را بالا زده پشت سرهم شکل درست کند و یا بااره و تیشه بجان چوبهای زبان بسته بیفتند. نکنه پس از این سن و سال بآنها الهام آسانی می شود که ای فرزندان من بدون آنکه معطل شویم مجسمه بسازید و یا اینکه کنده کاری کنید .

- ولی چه چیز بدی توی این کار دیدی ؟

دوستم دندانهایش را بهم فشار داده با ناراحتی گفت :

- هرچی بسرما مردها میآد از خوش بینی مان میآد آخه کسی نیست از ما پیرسد وقتی می بینید زنتان پس از ۴۰-۵۰ سال بهو هنرمند از آب در میاد حتماً علتی داره. تو خودت خوب

فکر کن .

– اما من زنهایی را می‌شناسم که خیلی جوان هستند .
که سرمایه‌گری می‌سازند و کار می‌کنند.

– اون زنها شوهر دارند یا اینکه طلاق گرفته‌اند؟

– هر دو نوع‌اش هم هست . یکی از آنها دوبار نامزد کرده
و بهم زده و یکی‌شان هم شوهر داره .

– بسیار خوب مطلب همان طوری است که در کتاب نوشته
شده است . اما تو نویسنده عاقلی هستی و با امور اجتماعی از نزدیک
آشنایی اگر یادت بیاد تا ۱۰-۱۵ سال پیش از این زنها ما با
چنین کارهایی سروکار نداشتند آیا ممکنه بگی چطور شد که همه
زنها مملکت ما بهو هنرمند شدند!

زیبائی زن باین است که او بدستش سوزن – میل بافندگی ،
قلم مو ، قلم خودنویس بگیره . چرا زنها ما پیانو نمی‌زنند ؟
مقاله نمی‌نویسند؟ نقاشی نمی‌کنند، فقط سرمایه‌گری می‌سازند و یا
کننده‌کاری می‌کنید !

اگر یک نفر مرد از صبح تا شب با گل و چوب واره و تیشه
سروکار داشته باشد از بین میره تا چه برسه بزنی که جای خود
دارد .

– خوب حالا علت این کارومی‌تونی بطور خلاصه بگی ؟
من که چیزی سردر نیاوردم .

بسیار خوب پس گوش کن تا برات تعریف کنم .

– زن من دوستان زیادی دارد که اغلب آنها سرمایه‌گری و
مجسمه ساخته یا کنده‌کاری می‌کنند . من تا چندی قبل از کار این
خانمها خیلی جانبداری کرده می‌گفتم ؛

- آفرین باین زنها. واقعاً که مملکت ما جقدر پیش رفته! زنها عوض آنکه پشت سرهم حرف بزنند جدیت می کنند هنری یاد بگیرند. مخصوصاً وقتی زنم درباره نمایشگاههای دوستانش که با موفقیت برگزار می شد مطالبی می گفت خوشحالترا می شدم اما این خوشحالی من دوامی نیافت و با کمال تأسف پی بردم حقیقت چیز دیگری است که من می پنداشتم.

حقیقت چی بوده ؟

- دیروز بخانه یکی از دوستان خانم که تقریباً غیر از يك اطاق تمام اطاقهای منزل را بصورت آتلیه سرامیک سازی در آورده است رفتم . البته زنم چندین بار بخانه او رفته . و از سرامیکهای ساخت او تعریف کرده بود. وقتی درب را زدم خدمتکار خانم درب را برویم گشود . تمام اطاقها آتلیه بود و حتی در یکی از اطاقها هم کوره سرامیک پزی درست کرده بودند. خدمتکار پس از باز کردن درب آتلیه مرا بداخل آن راهنمایی کرده خودش از آنجا دور شد .

دوست زنم مشغول کار بود و اصلاً متوجه ورود من نشد . من هم برای اینکه از نزدیک با کار این نوع خانمها آشنا شوم نوك پا نوك پا خودم را پشت یکی از دیوارها پنهان کرده با دقت هر چه تماشا مشغول تماشا شدم موهای خانم هنرمند آشفته و لباسهایش درهم و برهم بود ابتدا فکر کردم بایکی از فراریان تیمارستان روبرو هستم ولی بعداً که خوب نگاه کردم دوست زنم را شناختم!

حالا من نمی دونم اون صحنهها را برایت چگونه تعریف کنم اگر دورین فیلم برداری داشتم بهترین فیلم سال دمی توانستم

تهیه کنم .

رو بروی اودرست در بالای سنگه مرمر بزرگی مقدار زیادی گل انباشته شده بود نرم کردن گل توسط این خانم هنرمند تماشائی بود - از يك طرف گل را نرم می کرد و از يك طرف فریاد می زد.

(مردیکه بی شرف ... مردیکه پست)

و هر بار که بدو بپراهن تمام می شد مشتى نثار آن توده گل می کرد باور کن آشکارا با گل زدو خورد می کرد .
با خود گفتم:

- یا دیوونه شده یا عقلشو از دست داده اما پس از چند مشت دریا فتم که هر دو بيك جا می رسند چون دوست خانم پس از این کارها ناگهان فریاد زد:

- کمال... آی کمال... کمال.

و خودش را بروی گل انداخت.

من از دیدن این مناظر بر جای خود میخکوب شده بودم چون کمال اسم شوهر سابق او بود و من با چشم خود می دیدم که او باین وسیله انتقامش را از شوهرش می گیرد.

اگر کار او باینجا تمام می شد جای شکرش باقی بود او پس از اینکار مجسمه ای از گل ساخته مشغول کتک زدنش شد البته در طول تمام این جرمانات فحش و بدویراه هم بمقدار فراوان نثار می شد .

خانم پس از کتک کاری زیاد مجسمه را که در حقیقت کسی جز کمال آقا نبود تکه تکه کرده با نخماقی که در دست داشت شروع به له و لورده کردن اعضای کمال آقا نمود .

- مردیکه بی شرف . حالا بمن خیانت می کنی؟ بگیر این هم مزد خیانتت ... بی غیرت ... پست فطرت ! بگیر اینم مال بی غیرتیت عرق از سرو صورتش فرو میریخت لذا لباسهایش را کنده بطرفی گذاشته آنکاه به گاز گرفتن اعضای بدن کمال آقا پرداخت .

هم گاز می گرفت هم فحش می داد. پس از اینکار بطرف باررفته مقداری مشروب خورد و دوباره سراعضای درهم پاشیده کمال آقا شوهر سابق خودش آمده فریاد زد.
- خیال می کنی دست از سرت ورمیدارم مردیکه عوضی.
حال بلائی بسرت بیارم که توداستانها بنویسند.

آنکاه تمام اعضای کمال آقا را جمع کرده با شدت هرچه تمامتر بروی سنگ مرمری که روی آن کار می کرد کوبید.
نیم ساعتی هم بدین طریق گذشت تا اینکه اعضای بدن کمال آقا بصورت تکه واحدی درآمد. این بار خانم کمال آقا رازیر پاهای برهنه اش انداخته مشغول لگد مالی اش شد و چون نتوانست کاملاً انتقام بگیرد کمال آقا را دوباره بروی مرمر گذاشته و این بار با پاشنه ۸ سانتی کفشش بجان او افتاد و حالا نزن و کی بزَن .

بعد از این کار نفسی براحتی کشیده مشت محکمی نثارش نموده و گفت:

- بیا اینم مزد بی وفائی تو!
من تصویری کردم این نمایش کمندی درام بهین جاختم شده است ولی زن کمال آقا دست آخر شوهر سابقش را در کوره سرامیک سازی که نمیدونم ۱۰۰۰ درجه و یا ۱۰۰۰۰ درجه حرارت داشت

انداخت و درب آنرا بسته گفت :

– حال جزغاله شوتا دیگه از این هوسها نکنی.

دوست خانم پس از این کارها خسته و کوفته و پریشان
بنظر می آمد .

بدون اینکه متوجه من شده باشد روی یکی از کاناپه ها
نشسته پس از آنکه چند نفس عمیق کشید گفت:
– خدا را شکر که یه خرده اعصابم راحت شد.

دوست زخم پس از آن بخواب عمیقی فرورفت و من در –
حالی که از دیدن آن مناظر غرق در حیرت شده بودم بواشکی خانه
آنها را ترک کردم .

پس از آن سراغ یکی دیگر از دوستان خانم که کننده کاری
میکرد رفتم. مادرش درب منزل را برویم باز کرده گفت :

– دخترم در آتلیه اش مشغول کاره!

– خیلی خوب شد اصلاً بهش خبر ندین که من آمدم من
خوشم میاد هنرمندان را در حین کار کردن ببینم .
یادم رفت بگم که این دوست زخم از زنان شوهر دار شهر
ما بود!

وقتی مادر او درب آتلیه را باز کرد با اطاق درهم ریخته ای
روبرو شدم این خانم هنرمند هم مانند خانم هنرمند سرامیک ساز
موهای ژولیده ای داشت و در حالی که مقابل تکه هیزمی ایستاده
بود پشت سر هم تیر را به آن زده می گفت :

بیا اینم مال اون شبی که دیرا ومدی... بیا اینم مال اون
شبی که مادرت را بخونه ما آوردی... بیا

دیوار آتلیه او پراز انبردست، تیر، اره، رنده، تیشه بود

هر کدام که دم دستش بود برداشته بر هیزم خشک که کسی جزه شوهرش نبودمی گوید .

کار بهمین جا تمام نشد پس از اینکار در حالیکه رنده‌ای بدست گرفته بود مقداری از برهان آقا که شوهرش باشد تراشید سپس با اره برهان آقا را بقطعات مختلف بریده باین هم اکتفا نکرده بطرف کوره بزرگی که در آن مقدار زیادی میله سرخ شده قرار گرفته بود رفته یکی از آنها را با خود آورد و گفت :

– حالاهمین چشمها تو کور می‌کنم تا ببینی مزه اینکه مادر و خواهرت را بخانه مایبآری چیه؟

درد سرت ندم او هم شوهرش را داغ کرد، کباب کرد، میل کشید و بالاخره سوزاند . منکه نمی‌توانستم بیش از آن شاهد شکنجه‌های بی‌رحمانه او باشم یواشکی از درب منزل آنها خارج شده قول دادم در وقت مناسبی مهمان آنها شوم .

از دیدن این دو منظره فوق‌العاده ناراحت شده دلم می‌خواست با دوستی درد دل کنم لذا بخانه حسن آقا که سر راهم بود رفته بدون اینکه اسمی از آن دوزن هنرمند بمیان آورم ماجرا را موبمو تعریف کردم دوستم باحالتی بی‌تفاوت گفت :

– کاملاً طبیعی است وقتی زنی نتواند از شوهرش انتقام بگیرد از گل و یا ریشه درختی که در نظرش شوهرش می‌باشد انتقام می‌گیرد .

– ولی دومی شوهر داشت؟

– فرقی نمی‌کنه بیا کتاب خوبی که در این زمینه در کتابخانه‌ام دارم بهت بدم .

پس از گرفتن کتاب بمنزل رفتم. زنم را در خانه ندیدم.

از دخترم پرسیدم گفت :

- مامان دو ساعت پیش بمنزل یکی از دوستانش رفته است .

مشغول مطالعه کتاب شده دریافتم که چرا از نهای مادر این ۱۰-۱۵ سال علاقه زیادی از خود بسرامیک سازی و کنده کاری نشان میدهند و چگونه بی سر و صدا مرتکب جنایات زیادی می شوند:

چه فرقی داشت که زنی شوهرش را داغ کند یا چوبی را که شبیه اوست بسینج بکشد و یا چه فرقی داشت که زنی شوهرش را در کوره ای بسوزاند یا گلی را که در خیالش بجای شوهرش بود با آتش بکشد؟ در این افکار غوطه ور بودم که زنم وارد شده بدون مقدمه گفت:

- از فردا شروع بسرامیک سازی می کنم ...!

- نمی شه !

- پس کنده کاری می کنم.

- نمی شه ! ..

گویانکه بزخم الهام آسمانی شده بود که: «ای ملیحه خانم هر چه زودتر بسرامیک سازی مشغول شو والا بقهر خداوندی گرفتار خواهی شده» امر از من می کرد. از او امر از من انکار . که بهو عصیان شدم و تو بمنزل هرچی سرامیک و وسایل کنده کاری داشتیم شکسته از پنجره بیرون انداختم و پیش تو آمدم حالا بگو ببینم زن منم چنین جنایاتی می تواند بکند؟!!

من پس از ۶۰ سال که از عمرم می گذرد نمی توانم از طرف زنم مورد شکنجه و عذاب قرار بگیرم خوب حالا چی میگی؟

- بنظر من جدائی شما پس از این همه سال کاردستی نیست.
 - پس چیکار کنم؟
 - کاری نداره اووقتی سرامیک میسازه توهم کنده کاری کن.
 - نمی شه سرامیک سازی و کنده کاری فعلاً در انحصار خانهاست .
 - پیانو یا یک ساز مورد علاقهات را بزن .
 - نمی شه بعد از ۶۰-۶۵ سال پیانو و یا ساز زدن بپاها نییاد .
 پس شعر بگو اونم شعر نو .
 - شعر خوبه... با این پیشنهاد تو صد درصد موافقم . او هر قدر می خود منودر سرامیک و کنده کاریها شکنجه بده آزاده منم تو شعر هام خدمتش میرسم ا .

عزیزم منو بکش! ..

سعیده خانم دوماه پیش پا توسن ۶۸ سالگی گذاشته بود .
تصورنفرمائید اوجزه آندسته اذزنهایی استکه سن خود را باز -
گونمی کنند نخیر سعیده خانم در مواردی هم که احتیاجی بییان
سن حقیقی ایشان نداشت سن حقیقی خود را بیان می کرد .
اما اکثر کسانی که با او دوست بودند حرفش را قبول نکرده
باعث می شدند تا سعیده خانم عصبانی و ناراحت شود آنها حق
داشتند گفته های سعیده خانم را باور نکنند چون سعیده خانم پیش
از آنچه می گفت نشان میداد .

چهارسال پیش ازاین پای چپ سعیده خانم فلج شد و پس
از آن تاریخ سعیده خانم نمی توانست پایش را از سومی بسومی
دیگر بکشد . گذشته از پایش دست چپ او نیز بآنچه او فرمان
میداد عمل نمی کرد و بصورت عضوی آزاد درآمدہ بودا .

شاید هم نقص این دو عضو او را پیرتر نشان مبداد ا سعیده خانم با وجود آنکه از لحاظ بدنی پوست و استخوانی بیشتر نداشت اما خیلی بخودش میرسید و اغلب شیک و امروزی جلوه می نمود. قیافه ظاهری سعیده خانم بیشتر به خانه های ویران شده شباهت داشت ولی در زیر این ویرانی قلبی پر طپش و روحی جوان و بشاش چون سرو سر که می جوشید .

این خصوصیات اخلاقی او حتی موقعی که شوهر داشت نیز وجود داشت. شوهر سعیده خانم که ژنرال بود ۲۳ سال پیش از این طی جنگ های داخلی شربت شهادت نوشید و او را تنها گذاشت سعیده خانم با وجود آنکه در این مدت آنی از یاد شوهر مرحومش غافل نبود لحظه ای هم از رسیدن بخودش غفلت نمی نمود . با بودجه حساب شده ای زندگی خوشی داشت و گاهگاهی هم پسرش باو کمک می کرد.

خانه سعیده خانم عبارت بود از يك خانه دو اطاقه که چند زیر زمین غیر قابل سکونت نیز داشت و در خارج شهر قرار گرفته بود. سعیده خانم همانطوریکه بخودش می رسید بخانه اش نیز رسیده همیشه آنرا با بهترین رنگ ها رنگ آمیزی می کرد مخصوصاً بعد از فلج شدن که نمی توانست از خانه خارج شود رنگ آمیزی را چند مرتبه در سال تکرار می کرد.

وقتی شوهر مرحوم سعیده خانم مرد او بیش از ۴۵ سال سال نداشت و از آن زمان تا بحال که ۲۳ سال می گذشت سعیده خانم مردی را بعنوان دوستی بخانه اش راه نداده بود و در ته دلش امیدوار بود که روزی از روزها مردی که واقماً او را درك کند درب منزل او را بسدا در آورده با یکدیگر زندگی خوشی

را آغاز کنند .

سعیده خانم از ۱۵ سال باینطرف به تنها کسی که از دل و جان عشق میوزید خدیجه خانم همسایه دیوار به دیوار او بود که اونیز مثل سعیده خانم بیوه بود.

دوستی آنها بقدری محکم واستوار بود که کسی تصور نمی کرد روزی آن دو قادر باشند رشته دوستی شان را پاره کنند. سعیده خانم هر وقت دلش می گرفت و یا ناراحتی کوچک و بزرگی برایش پیش می آمد چند مشت محکم بدیوار دست چپی اطاق پذیرائی اش میزد و چند دقیقه بعد خدیجه خانم از پله های خانه اش بالا می آمد و در حقیقت این مشت زدن ها نوعی علامت احضار بود.

اگر سعیده خانم و خدیجه خانم روزی ۳-۴ مرتبه دیوار اطاق شان را مشت نمی کوبیدند و بکدیگر رانمی دیدند آن روز در نظر شان سالی می آمد که تمامی نداشت.

خدیجه خانم با وجود آنکه ۳ سال از سعیده خانم بزرگتر بود ولی همیشه جدیت می کرد سن حقیقی اش را کمتر از آنچه هست بیان کند.

خدیجه خانم هم مثل دوستش سعیده خانم بجا و نا بجا میزان سنش را که هیچ وقت از ۶۱ سال تجاوز نمی کرد بدوستان و آشنایانش بیان می کرد و باعث خنده و شادی آنها می شد.

شوهر خدیجه خانم ۳۰ سال پیش از این در حادثه اتومبیلی جان سپرد و غیر از کت و شلوار خونی اش برای او چیزی از مال دنیا باقی نگذاشت. خدیجه خانم در مدت این ۳۰ سال پادرامد کوچکی که از پدرش باورسیده بود زندگی نسبتاً راحتی داشت و یک آن از صرفه جوئی غفلت نمی کرد.

این دودوست که از ۱۵ سال پیش چون جان شیرین یکدیگر را دوست میداشتند نکات مشترکی در زندگی‌شان داشتند .
 خدیجه خانم هم مثل سعیده خانم يك پوست و يك استخوان بیشتر نداشت. صورت خدیجه خانم هر چند به عروسک‌های بچه‌ها شباهت داشت ولی بر اثر آرایش همیشگی زیبایی نسبتاً چشم‌گیری داشت و از همه مهم‌تر مثل سعیده خانم امیدوار بود که بالاخره مرد دل‌خواهش او را بیابد.

خدیجه خانم قوزی نیز بر پشت داشت و هر سال که از سن اومی گذشت این خمیدگی پشت او بیشتر بنظر میرسید آن روز صبح مثل هر روز سعیده خانم در حالیکه بزحمت پای چپش رامی‌کشید جلوی آئینه میزتوالت نشسته به برداشتن ابروها و مالیدن پودر و ماتیک مشغول شد. در ضمن بهترین ترانه‌های عشقی رانیر زیر لب زمزمه میکرد در این موقع بیادش آمد که رادیو در چنین ساعتی برنامه صفحات در خواستی شنوگان را پخش می‌کند فوراً رادیو را باز کرد مدتی آنچنان بشنیدن صفحات مختلف مشغول شد که حتی فلج بودن پایش را از یاد برده دوسه دوری هم بطور یکنفره رقصید!

موقعی که سعیده خانم کاملاً بهیجان آمده و سراز پا نمی‌شناخت ناگهان موسیقی رادیو قطع شده گوینده رادیو چنین گفت:
 - يك خبر مهم. يك خبر مهم. شنوندگان عزیز دقت فرمائید.
 بنا بگزارشاتی که هم‌اکنون بدست‌ما رسیده جناب‌تکاری که خود را بشکل و لباس‌ما موردان کنترل گاز در آورده و از ۲ هفته قبل با کشتن ۷ نفر از زنان پایتخت ره‌وه‌راسی بر همه جا گسترده امروز صبح نیز مرتکب هشمین جنایت خود شده یکی از زنان هموطن ما را

بقتل رسانیده بدون آنکه از خودنشانی برجای گذاشته باشد محل جنایت را ترك کرده است. به نظر مقامات پلیس چون نوع و شکل تمام جنایات بایکدیگر کاملاً مشابه می باشند یقیناً قاتل ۸ نفر يك نفر بوده که باشقاوت هرچه تمامتر باین جنایات دست زده است. در اعلامیه پلیس گفته شده است که جانی مخوف بعنوان تعمیر گاز و یا بررسی اجاقهای گاز وارد خانه‌هایی که زنان بتنهایی در آن زندگی می کنند شده پس از تجاوز آنها را بقتل میرساند. تا بامروز ۲ نفر از زنانی که بوسیله این جانی تا نیمه راه مرگ رفته اند نجات یافته بنا باظهار آنها جانی مرد جوانی است با قدی کشیده، شانه‌هایی بپهن، موئی تیره رنگ و پوستی گندم گون آنها اظهار میدارند که قاتل بیش از ۳۰ سال نمی تواند داشته باشد. امروز صبح بنا باظهارات آنها عکسی خیالی از قاتل ترسیم و در روزنامه‌های کثیرالانتشار منتشر شده است. و حالا برنامه صفحات درخواستی خود ادامه میدهیم.

سعیده خانم این خبر را بانوعی خوشحالی و ترس گوش کرد و بعد از آن صفحات درخواستی تأثیر اولیه را در او بجای نگذاشت. و وقتی رنگ درب منزلش بصداد درآمد بانوعی امیدواری و ترس را بخود لرزید.

اگر کسی که درب رامیزد آن جانی بود او چکار می کرد؟ فوراً پار دیگر جلوی آئینه رفته ضمن مالیدن مقدار زیادی پورد بصورتش خود را آماده کرد تا درب را باز کند. رنگ درب لحظه‌ای قطع نمی شد. سعیده خانم در حالیکه نوعی شرمندگی وجود او را فرا گرفته بود خود را بدرسانیده ابتدا از سوراخ جا کلیدی آن بیرون را نگاه کرد و وقتی دوستش خدیجه خانم را

دید بانوعی پریشانی و ناامیدی درب را باز کرد .
 -... آآآ... توهستی خدیجه خانوم من فکر کردم خودشه !
 خدیجه خانم که روزنامه صبح را بدست داشت گفت :
 - دیدی چه خاکی بسرمون شد؟
 - جی شده؟
 خدیجه خانم درحالیکه روزنامه را درازمی کرد گفت:
 - نیگاہ کن عکس یارورم انداختند. گویا اووارد خانه -
 هائی که زنهائی تنها ، تنها زندگی می کنند می شده.
 خدیجه خانم مثل اینکه چیز جالی دهان او را آب انداخته
 باشد آب دهانش را قورت داده گفت :
 - سعیده خانم جون اگر بخونه یکی از ماها بیاد چیکار
 می کنیم ؟

سعیده خانوم بدون آنکه جوابی بدهد با همان نا امید
 پای چپش را بزمحت ازپلهها بالا کشیده هر دو وارد اطاق پذیرائی
 سعیده خانم شدند . سعیده خانم پس از جا بجا شدن نگاهی
 خریداری به عکسی که در روزنامه بچاپ رسیده بود انداخته
 گفت :

- چه جوون خوش تیپی؟
 - خیلی هم جوونه .
 - حیف باون جوونیش .
 - چیکار میکرده ؟
 - مگر تو روزنامهها نخوندی؟
 - خوندم مگر ممکنه چنین خبرهائی را نخونم. روزی چند
 چند مرتبه هم خبرشو از رادیو می شنوم.

- گویا وقتی متوجه می‌ش که کسی خونه نیست فوراً...
 - و پس از تجاوز بزنان آنها را خفه می‌کند .
 - راستش باورم نمی‌ش. آخه واسیه چی خفه‌کنه؟
 - خفه کرده که پلیس در بدر دنبالشه والا کاری بکارش
 نداشتند .

- خدا میدونه زنها چه بروز گارش می‌آرن که او مجبور
 می‌شه این کارها بکنه !
 - و اونوقت مجبور می‌شه که خفه کنه ! آخه جونون باون
 رعنائی که حوصله این کارها رانداره !
 - شایدم بگمان اینکه اونها باعث دستگیریش شوند این
 کارها را می‌کنند!

- واقعاً بی‌وجدانی می‌خواد که کسی او را لو بده!
 - خدیجه خانم جون خیلی میترسم اگر خونه ما بیاد
 چیکار می‌کنیم ؟!

خدیجه خانم که نمی‌توانست بهیچ ترتیبی خوشحالی
 درونش را مخفی نگهدارد گفت:

- من هم خیلی میترسم، از این لحاظ پیش تو اومدم که
 تنها نباشم.

- چیکار می‌کنیم ؟

- از همه بهتر...

سکوت خدیجه خانوم سمیده خانم را بوسوسه انداخته
 پرسید :

- چرا ساکت شدی؟ چرا حرف نمیزنی؟ بنظر تو از همه

بهتر چیه ؟

- از همه بهتر چیز ...

- چی چی ؟

- میگویند اگر بیمار کار نداشته باشی مارنمیزنه. باید در -
مورد اوهم کاری نکرد که باعث رنجش نشه.
- عقیده من هم همین طوره باید او را در کارش آزاد
گذاشت.

- ازجونی که عزیزترینی!

- اگر بیاد ؟

- شاید هم بیاد !

- چرا که نیاد، مگر اینجا خونه نیست.
- باید فکری کرد. واقعا در برابر مصیبت بزرگی قرار
گرفته ایم ..

- باید بمیل او رفتار کرد تا دست بجنایت نزنند .

- هیچ فکر کردی که او بچه علت زنها را خفه میکنه؟

- ما زنها هم اخلاق های عجیبی داریم . آنگاه عکس

روزنامه را نگاه کرده گفت:

- چه جوون رشیدی. خدا بیامرز شوهرم خیلی بلند بالا

نبود و نسبت بمن کوتاه قد بود. ولی خیلی عصبانی و بداخلاق

بود. باور کن وقتی توخونه سرفه میکرد سرپاها توسرپاخونه

بخودشون میلرزیدند.

حیف که ۲۳ سال پیش توجنگ کشته شد.

- توجنگ هدف گلوله قرار گرفت؟

- نه جونم در یکی از روزهایی که مشغول جنگ بود وارد

استخری میشه تا کمی خنکتر بشه اما از آنجائیکه شنا نمیدانست

تو استخر غرق میشه .

سعیده خانم سپس از کمد لباسش يك دست لباس ژنرالی
بهمراه يك جفت چکمه بلندبالا بیرون آورده پس از آنکه دستی
بنشانهای لباس کشید دگمه‌های آنرا بوسیده سرش را بروی
سینه لباسها گذاشت .

- باتو رودر بایستی ندارم بیشتر شبها که بیادش میاقتم
لباسهاشو بفل کرده تا صبح بالباسهاش میخوابم .

- چکمه‌هاشم؟

- آره چکمه‌هاشم زیر لحاف میگذارم . تا بحال مردی
نتوانسته است جای او را در قلم بگیرد .

- ولی توهم مثل من یواش یواش داری پیر میشی .

- درسته ولی دلم وروحم جوونه . وقتی او منو بفل میکرد
اینطوری فشارم میداد ...

سعیده خانم گوا اینکه در میان بازوان شوهر مرحومش
قرار گرفته لذتی بمراتب بیشتر از زنده بودن شوهرش حس کرد .

خدیدجه خانم در حالیکه بنض گلوش را گرفته بود گفت :

- درست ۳۰ سال از مرگ شوهرم میگذره . ولی تا با امروز

بمردی دل نه بسته ام .

- هیچ مردی ؟

- هیچ مردی ...

- ولی دیگه پیر شدین .

- منومیگن؟ من هنوز جوونم وخیلی از مشتاقانم هنوزم

دنبالم میگردندا ..

- دنبال منم خیلی مردها میگردند ولی من بهشون رو

نمیدم !

- خدیجه خانم ناراحت شدی ؟
 - چطور ناراحت نشم؟ یاداو همیشه منو ناراحت میکنه.
 خیلی هم تعجب آورده که من این ۳۰ سالو چطوری سبر کردم !
 - بامرده که آدم نمیتونه بیره. باخاطراتاشان نمیشه
 زندگی کرد.

- حق باتوست. یادت میاد چندی قبل شایع شده بود که
 شوفرهای تاکسی زنهارا فرار میدهند؟..
 - دروغ میگفتند.

- چطور ؟

- من چند شب پیش خیلی دیر وقت سوار شدم و هیچ کارم
 نکردند !..

- منم امتحان کردم ولی کسی فرارم نداد !..

- پس دروغ گفتند .

- شوفرهای ما مردمان باناموسی هستند واونها بهشون
 تهمت میزدند !..

زننگه درب هردوی آنها را بهیجان آورده در عرض و
 طول اطاق شروع براه رفتن نمودند.

سعیده خانم گواپنکه مهمانی ازراه رسیده باشد شروع به
 جمع آوری اشپائی که روی زمین بود کرد.

خدیجه خانم هم فوراً جلوی آئینه قرار گرفته ضمن مرتب
 کردن سرش روژ لبهايش را تازه کرد.

صدای زننگه قطع نمیشد. سعیده خانم بانوعی امیدواری

پرسید :

- خدیجه خانم جون این کی میتونه باشه؟
- فکر میکنی خودشه؟
- بهتره دو تا مونو یکجا نه بینه شاید شرم حضورش بشه
و تو نیاد.

- میخوای من برم بیرون؟
- سعیده خانم بازست دخترهای ۱۷-۱۸ ساله فریاد زد:
- همیشه... غیرممکنه من ترا از خونم بیرون کنم.
- اگر واقماً او باشه چیکار میکنیم؟
- فکر میکنی خفهمون کنه؟
- اینطوری میکن.
- چکار کنیم؟
- بهتره درو وا نکنیم.
- سعیده خانم پس از مدتی فکر کردن گفت:
- بده... مهمونو که همیشه اذم در برش گردوندا بهتره
درو وا کنیم و قبل از اینکه بره بیاریمش تو بشرطی که تو خودتو
نشون ندی.

- خیلی خوب بمحض اینکه تو اومد من پواشکی بیرون
میرم که او منو نبینه.
- اونقدر میترسم که...
- مگر ممکنه آدم ترسه می بینی که دست و پام میلرزه.
- حتماً این لرزه، لرزه خوشحالی است.
- شاید هم همینجور باشه برو درو واکن والا ممکنه بره.
- قلبم بشدت میزنه
- اگر اون باشه فوراً دیوار رو بامش هات بکوب. من صد

درصد می‌شوم و در حالیکه پنجره‌ها را بازمی‌کنم مردم را بکمک می‌خوام .

- ازت خواهش می‌کنم که فریادت زنی و کسی را برای کمک نخواستی و الا عصبانی شده منومی‌کشد .

- پس من از کجا خبر دار بشم که او نه یا اون نیست؟ لااقل دیوار را بامش بزن که من بفهمم خودش یانه!

- بسیار خوب... بسیار خوب ولی همچنین که صدای مشت های منوشنیدی نیا و کمی صبر کن .

- سعیده خانم جون مواظبش باش که نره . چون دیگه من نمی‌تونم اونو ببینم .

- شاید هم هیچ وقت نره حال من برم در روا کنم .
 هر دو باهم از اطاق پذیرائی سعیده خانم بیرون آمدند و در حالیکه سعیده خانم بطرف درمیرفت که آنرا باز کند خدیجه خانم تو آشپز خانه مخفی شده و اعمال آنها را از داخل آشپز خانه زیر کنترل گرفت .

سعیده خانم وقتی از جا کلیدی نگاه کرد مردی را که اصلاً نمی‌شناخت دید .

با دیدن آن مرد ترس شدیدی سراپای سعیده خانم را فرا گرفت .

سعیده خانم فوراً بر اعصابش مسلط شده با نوعی دلبری پرسید:
 - کیه؟

- روزنامه ایست .

سعیده خانم در حالیکه روزنامه‌ای می‌خرید گفت:

- خدا عمرت بده تو که منو نیمه جون کردی!

سمیده خانم و خدیجه خانم باتفاق وارد اطاق شده مشغول خواندن و تماشای خبرها و عکس‌هایی مخوف شدند .
خدیجه خانم گفت :

- عجب شباهت زیادی به شوهر مرحومم داره ... شوهر مرحوم من نیز در جوانی چنین قیافه‌ای داشت!
سمیده خانم .

- چه تصادف عجیبی جانی به شوهر من شبیه منتهی مراتب يك كمي درشت تر و بلندتره آدم وقتی خوب نگاه می‌کنه فکر می‌کنه عکس شوهر مرحومم را اگر اندیسمان کرده‌اند.
- دیگه من میرم .

- حالانستی !

- نه میرم شاید قبل از خونۀ شما بخونۀ ماسری بزندا

سمیده خانم بانوعی ترس پرسید :

- خوب اگر بیاد چیکار می‌کنی ؟ وقتی دیدی که وارد اطاق شده فوراً دیوار و بزن من فوراً به کلا تری تلفن می‌کنم !
- فکر می‌کنی بیاد ؟

- چه میدونم ولی از نوشته‌های روزنامه‌ها اینطور برمیاد که او معمولاً به‌خانه زنهایی که تنها هستند مراجعه می‌کند .
اگر خونۀ شما اومد منو بی‌خبر نگذار .

- خیلی می‌ترسم ..!

- من هم

- تو کلید دوم درخونه‌ات را بمن بده . ممکنه وقتی که داد و پیداد کنی اودرو بروی من و از نکنه بیا اینهم کلید دوم درخونۀ من ... هر وقت دیدی جیغ زدم فوراً خودتو برسون !

- خیلی خوب .

سعیده خانم کلید دوم درب منزلش را به‌خدیجه خام داد و سپس به‌جمع و جور کردن خانه مشغول شده لباسها و چکمه‌های ژنرالی شوهرش را درجای خود قرار داد.

در این موقع زنگ‌درب صدا درآمد. سعیده خانم بشنیدن صدای درب در میان ترس و خوشحالی مات و مبهوت مانده با خود گفت:

- آیا درو بازکنم؟

- حقیقتاً هم می‌ترسید. ولی اگر او با ملایمت باوی رفتار می‌کرد و کاری نمی‌کرد که او عصبانی شود موردی برای کشتن و خفه کردن وجود نداشت.

سعیده خانم قبل از اینکه درب را باز کند پرسید:

- کیه؟

- مأمور کنترل گاز!

سعیده خانم کم مانده بود از ترس و خوشحالی سکنه قلبی کند. آیا او عوضی شنیده بود؟
یک بار دیگر پرسید .

- چی گفتین؟

- گفتم مأمور کنترل گاز هستم و می‌خواهم کپسول‌های گاز را کنترل کنم.

مأمور کنترل گاز آنقدر یواش و بی‌حال صحبت می‌کرد که انسان تصور می‌نمود او از بیماری بر خاسته است.

سعیده خانم در حالیکه پاد دست خود روی قلبش فشار می‌آورد در را باز کرد و بعضی دیدن مأمور کنترل گاز با خود گفت :

- این دیگه کیه؟ اینکه بیشتر از ۶۰ سال سن داره و بیشتر به کاریکاتور آدم زنده شبیه است تا بخود آدم!
 مأمور کنترل گازریش نسبتاً بلندی داشت و یکی از شیشه‌های عینکش نیز شکسته بود. زیر بغل مأمور کنترل کیف بسیار کثیفی بود و در چند جای لباس مندرس اونیز وصله‌های بزرگی بچشم می‌خورد.

شامی‌توانید در ذهن خود ناامیدی کسی را که در خیالش چیزهای جالبی پرورانده و حالا بازشتی چشم‌گیری رو برومی‌شود مجسم کنید!

- خانم اجازه می‌فرمائید ساعت گازتان را کنترل کرده بچراغ گازها بتان رسیدگی کنم؟
 - شمائید؟

- بله خانم خودم هستم چرا تعجب کردین؟

- نمیدونم یهویه‌جوری شدم!

سبیده خانم از ترس جان یکی دو قدم عقب‌تر رفت. چه ممکن بود در یک آن وی گلوی او را فشرده او را بقربانیان سابقش ملحق کند. همانطور عقب عقب می‌رفت چتر کهنه‌اش را که در گوشه حیاط خانه بود برداشت و بعنوان اسلحه‌ای که بتواند بدان وسیله از خود دفاع کند در پشت سرش مخفی کرده با صدای لرزانی گفت:

- بفرمائید.

مأمور کنترل گاز بنصورت آنکه در پی که بوسیله صاحب خانه باز شده در آشپزخانه است فوراً داخل شد ولی وقتی متوجه شد که وارد اطاق پذیرایی شده است تعجب کرده مدتی بدنبال

ساعت گازگشت ۱

سعیده خانم بانوعی شرمندگی پرسید:
 - واقعا شما همون مأمور کنترل هستید؟
 - کدوم مأمور؟
 - مأمور کنترل گاز!
 مأمور کنترل گاز نکاهی بسراپای خود نموده گفت:
 - بله خودم هستم. مگر چیزی شده؟
 - پس شمائید! من فکرمی کردم خیلی بلند قدتر از این
 باشید!

- واسیه چی؟ مگر هر کس مأمور کنترل شد باید قدش
 بلند باشه؟

- گذشته از اون فکرمی کردم خیلی جوون تر باشین!
 - حق با شماست آدم باید جوان باشه!
 - چی گفتین؟
 - گفتم برای انجام چنین کارهای مشکلی انسان باید نیرو
 و جوانی داشته باشه.

سعیده خانم بانوعی امیدواری باونگاہ کرد مأمور ادامه
 داد.

- از صبح تا شب توی کوچه‌ها گشتن و از پلکانهای منازل
 بالاوپائین رفتن خیلی قدرت می‌خواد. من کارمند بازنشسته همین
 شرکتیم. پس از آنکه بازنشسته شدم بطور روز مزد برایشان کار
 می‌کنم.

- باز همون کار را انجام میدین؟
 - بله.

- یعنی از خیلی وقت پیش دست بجنایت...
- چی فرمودین؟
- از خیلی وقت پیش؟
- بلی از خیلی وقت پیش، من در این کار تجربه کافی دارم.
- خواهش می‌کنم به نشینید. چرا سراپا و ایستادین؟
- خیلی ممنونم فقط جای اجاق گاز را بمن نشون بدین
- که کنترلش کرده مرخص شوم جاهای زیادی دارم که باید بهشون سر بزنم.
- همیشه. از اینجا برگشتن که خوب نیست لطفاً چند دقیقه استراحت کنید!
- باشه چند دقیقه‌ای می‌شینم. امروز خیلی خسته شدم.
- اوو واقعاُ مأمور کنترل تأسیسات گاز بود. مأمور کنترل روی یکی از مبل‌ها نشست و پرسید:
- آشپزخانه تون کجاست؟
- این جا که راحت‌تره. اینطور نیست؟
- چرا خانم این جا خیلی راحت‌ه!
- اجازه میدین واستون متکا بیارم،
- تشکر می‌کنم راحت‌م خانم.
- مأمور کنترل هر بار که از طرفی بطرف دیگری می‌پیچید
- آه و ناله‌ای سرمی‌داد.
- رسیده خانم طاقت نیاورده پرسید:
- مثل اینکه ناراحتین؟
- پام سیاتیک داره و این درد مزمن سالهاست که منو اذیت می‌کنه.

مأمور کنترل پشت سرهم سرفه می کرد .
 - خانم مثل اینکه دیر کردم لطفاً چراغ گازتونو نشون بدین تا کنترل کرده دنبال کارم برم .
 - خواهش می کنم به نشینید . حالا چه عجله ای دارید .
 ترا بخدا بشینید . می بینید که واستون شربت سینه و شربت سرفه می آرم .

سعیده خانم از اطاق مجاورشیشه شربت را آورده درموقمی که میخواست بدست مأمور کنترل گاز بدهد ناگهان تصور کرد که او بادستهایش گلوی او را میفشارد بدون اختیارفریادی کشید و درحالیکه سینه اش را بادودستش میپوشاند خودرا بدیوار اطاق تکیه داد .

مأمور کنترل بانوعی ترس ووحشت پرسید:
 - خانم چطورشد؟ آیا حالتان خوب نیست ؟
 - چیزیم نیست... چیزیم نیست... یهونمیدونم چطورمی شدم ! ..

مأمور کنترل مقداری ازشربت سینه را خورده گفت:
 - خانم ازاطف شما خیلی ممنونم شربت بسیارخوبی بود .
 - خواهش میکنم .
 - لطفاً جای ساعت واجاق گازرا نشونم بدین چون خیلی دیرکردم .

- آقا هوا خیلی بارونه وبارون شدت میباره! ..
 - اتفاقاً هوا خیلی هم صاف است و اصلاً بارون نمی آد .
 مگر نمی بینید هوا چه آفتابی است؟
 - راست میکنی من فکر کردم هوا بارونیه ! ولی من

نمیگذارم شما اینطوری از خون من برین. اجازه بدین جوشانده‌ای
بر اتون بیارم .

- میترسم دیرکنم...

- عجله نکنید... آها... گفتونم که سوراخه. اجازه
بدین کفشی بر اتون بیارم.

- بلی مدتی است که کفش‌هام سوراخ شده.

- الانه يك جفت چکمه بسیار عالی بهتون میدم که اگر
تو برف و بوران هم بپوشید عیبی نکنه.

- اگر تمام زنها مثل شما مهربان بودند چقدر خوب
بود... .

- اونوقت تو اونهارا خفه...

سعیده خانم حرفش را قطع کرده يك جفت چکمه نظامی
که مال شوهر خدا بیامرش بود از کمد در آورده باو داد.

مأمور کنترل کفشهای خود را در آورده یکی از چکمه‌ها
را پوشید.

- پاتو میزنه؟

- نه اتفاقاً خیلی کشاده فقط چون مدتی پوشیده نشده
سفت شده!

در هر صورت از لطف شما ممنونم لطفاً جای اطاق گازو
بمن نشون بدین می بینید که ساعت...

- بله می بینم درست ساعتاً، وقت صبحانه خوردن را
نشان میده .

بهتره باهم صبحانه بخوریم منم تا حالا صبحانه نخوردم.
شما استراحت کنید تا من بساط صبحانه‌ها که در آشپزخانه حاضر

و آماده است بیارم.

سعیده خانم دريك چشم بهمزدن باشپزخانه رفته سینی بزرگی را که محتوی صبحانهٔ دونفر بود باخود باطاق پذیرائی آورد و گفت:

- بفرمائید صبحانه میل کنید!

هنوزلقمه‌ای ازصبحانه‌را نخورده بودند که صدای فریاد خدیجه خانم بگوش رسید:

- سعیده خانم. . . آهای سعیده خانم. . . سعیده خانم چگونه شدی؟

سعیده خانم در حالیکه بزحمت پای فلج شده‌اش را می‌کشید خودرا به پنجره اطاق رسانیده پس از بستن آن روبه‌امور کنترل کرده گفت:

- یاالله هرچه زودتر خودتونو اینجا مخفی کنید.

سعیده خانم ازیکطرف این سخنان را میگفت و ازطرفی بافتارهرچه تمامتر پیر مرد مردنی را زیر تخت خوابش فشار میداد.

مأمور کنترل که حاج و واج مانده بود اعتراض کنان گفت:

- خانم معنی این کارشما چیه؟ من اصلا نمی‌فهمم؟ چرا منو زیر تخت خوابتون مخفی می‌کنید؟

- صداتونو درنیارین. من یادم رفت که شما بگویم من زن تنهائی هستم و دراین خانه به تنهائی زندگی میکنم. اگر خدیجه خانم شما را با من ببیند، هزاران هزار شایبه درست و نادرست توی محله منتشر میکنه.

یا الله فوراً زیر تختخواب برین.

خدیدجه خانم که میدید پنجره سعیده خانم باز نمیشود شروع بداد و فریاد کرد.

- آهای سعیده خانم محض رضای خدا جواب بده . . .
نکنه بلائی بسرت آورد ؟ نکنه توخوتته ؟ چیکارتون کرد ؟ نکنه خفتون کرده باشه ؟ . . .
اگر خفه تون کرده تعریف کن ببینم چه طوری خفه کرده ؟!

سعیده خانم پس از آنکه مأمور کنترل را مثل گونی خالی زیر تختخوابش جا کرد پنجره را باز کرده گفت :
- خدیدجه خانم ناراحت نباش چیزیم نشده. الانسه درو واست وا میکنم .

- خدارا شکر آخه دختر ترا چه باین کارها. چند دقیقه پیش داد و فریادی از خونت شنیدم فوراً خودمو بدم در منزلت رسوندم. خوب شد که کلیدرو ازت گرفته بودم. فوراً درو وا کردم ولی وقتی دیدم پنجره هات بسته است صد در صد یقین کردم که یارو حتماً ترا کشته! .. سعیده خانم بالکنت زبان گفت:
- چیز... چیز می کردم ! از اون لحاظ پنجره ها را بستم ! . . .

- چیکار میکردی؟

- داشتم لباسهامو عوض میکردم... ترسیدم شاید در همان حال وارد خونم بشه.
گفتگوی آنها را زنگ تلفن قطع کرد. سعیده خانم گوشی را برداشت :

- آلو... بله خودم هستم... آه سلام توئی پسرم؟...
 سعیده خانم دهنی تلفن را بادت گرفته گفت:
 خدیجه خانم کسی نیست پسر مه تلفن کرده... و باز بصحبت
 تلفنی ادامه داد:

- خیلی ممنونم... تو چطوری؟ کی؟ مأمور کنترل گاز؟
 آره... اومد... اینجاست...
 سعیده خانم که میدید بدجوری حرف زده فوراً حرفش
 را تغییر داده گفت:

- یعنی منظورم اینه که تو محله ماست. چی؟.. زنها را
 میکشه؟.. عجب جانی خطرناکی!..

خدیجه خانم در طول این مدت در اطاق پذیرائی سعیده
 خانم از طرفی بطرف دیگر میرفت که ناگهان متوجه چکمه‌های
 شوهر سابق سعیده خانم شد که از زیر تخت خواب بیرون آمده
 بود. سعیده خانم که سخت مواظب دوستش بود تا آنجائیکه سیم
 تلفن باو اجازه میداد خودش را از دستگاہ تلفن دور کرده با
 زحمت هر چه تمامتر روی تخت خوابش نشست و طوری جلوی
 چکمه‌ها را گرفت که خدیجه خانم آنها را نبیند.

- آره... نه... واسه چی خونه من زیاد؟ بسیار خوب
 پشت درو میندم...
 ناراحت نباش... پشتش می اندازم... رادیو خبر هاشو
 می‌گه؟...
 ... بسیار خوب الانه وا میکنم... تشکر میکنم...
 خدا حافظ.

- خدیجه خانم رادیو را باز کن.

گوینده رادیو اطلاعیه شهرسانی را بدین شرح قرائت می کرد :

- اطلاعیه شهرسانی :

شوندگان عزیز این اطلاعیه هم اکنون بدست ما رسیده و متن آن چنین است :

- همانطوریکه هموطنان عزیز اطلاع دارند مدت ۱۵ روز استکه جانی مخوفی خود را بصورت مأمورین کنترل گاز درآورده پخانهها مراجعه میکند .

اووقتی خانه را خالی می بیند فوراً خانم خانه را بادستهایش خفه میکند. متأسفانه تا این ساعت کوچکترین نشانه ای از او بدست نیامده است. تعداد قربانیان او تاظهر امروز بالغ بر ۹ نفر شده است .

مأمور کنترل گازکه خبر را شنیده بشدت بر خود لرزیده تصمیم گرفت بهرنحوی شده از آنجا فرار کند . ولی این کار برای او میسر نبود چون يك پایش لخت بود و يك پایش چکمه بلندی را باخود حمل میکرد...!

مأمور کنترل گاز از آنجائیکه رادیوئی درخانه نداشت و روزنامه ای هم نمیخواند این خبر را برای اولین بار زیر تخت خواب شنید و موی بر بدنش سیخ شد.

سعیده خانم که میدید مأمور کنترل سرش را از زیر تخت خواب بیرون آورده است برای آنکه خدیجه خانم او را نه بیند طوری حرکت میکرد که جلوی کله مأمور کنترل را گرفته باشد. درضمن گاهی نیز لگدی نثار کله مأمور مینمود. گوینده رادیو اضافه کرد :

– شهربانی کل کشور از تمام بانوان محترم درخواست میکند اولاً... درخانه تنهانه نشینند ثانیاً از بستن درب و انداختن کلون آن خودداری نکنند تا بدین وسیله از قربانیان این جانی مخفوف که بزودی دستگیر خواهد شد کاسته شود.

سعیده خانم رادیورا بست.

خدیدجه خانم خنده کنان گفت:

– سعیده خانم مثل اینکه چکمه مکمه‌ای زیر تخت خواب

می بینم نکنه شوهرت واسیه دیدنت اومده باشه؟!...

– درسته چکمه های شوهر خدا پیامرزمه.

– پس اینطور... یعنی میگی که مأمور کنترل بخونه ات

نیامده؟!...

– نخیر... تا حالا نیامده خوبه شما چطور؟!...

– متأسفانه نیامده و هنوز مشغول خفه کردن زنه‌است.

– خدیدجه خانم چون تو خودتم خوب میدونی که تو این

دنیا زنهای زیادی وجود دارند که جزء خفه کردن و کشتن شان

بدرد کار دیگری نمیخورند.

– حق باتوست ولی همه اینطور نیست و بطور کلی زنها

دونوعند :

نوع اول برای خفه شدن و نوع دیگر برای خفه کردن

آفریده شده‌اند.

– مثل اینکه تو کارهاتو نیمه‌کاره گذاشته و اینجا اومدی؟

اگر دلت میخواد برو بکارهات برس. منم کارهامو تموم کرده

پشت می‌آم.

– خیلی خوب ولی یادت نره همینکه اومد منو خبر کنی.

– باشه قول میدم .

سعیده خانم پس از آنکه خدیجه خانم را تادم در بدرقه کرد با طاق پذیرائی مراجعت کرده تا آنجائیکه میتواند سرش را زیر تختخواب کرده گفت:

– یاشه زود بیا بیرون... عجله کن.

مأمور کنترل هرچه کرد نتوانست از زیر تخت خواب بیرون بیاد .

سعیده خانم که از این موضوع ناراحت شده بود با شدت هرچه تمامتر او را بیرون کشید .

شلوار مأمور کنترل که قسمتی از زیر تختخواب گیر کرده بود پاره شد و وقتی مأمور کنترل از زیر تخت بیرون آمد مانند هنرپیشه‌های سکی نیمه لخت بود.

– خانم اجازه بدین برم... خیلی دیرم شد .

مأمور کنترل گاز خیلی تلاش کرد ولی کمتر موفق بدر آوردن آن چکمه لمنتی از پاش شد.

– واسه چی میرین هنوز که صبحانه نخوردیم...

– دیگه چطوری م...تونم بهونم مگر نشنیدید که رادیو می گفت :

– شما برای اولین بار این خبرومی شنوید ؟

– بله... ولی اجازه بدین که برم.

مأمور کنترل پشت سرهم سرفه کرده از درد سیاتیکش می نالید.

– امکان نداره من شمارو اینطوری بگذارم برین . . .
مخصوصاً تو این هوای سرد.

– هواکه سرد نیست وخیلی هم گرمه .

– نه... نه... خیلی هم سرده.

سعیده خانم بدون آنکه بگفته‌های مأمور کنترل توجهی کند لباس ژنرالی شوهر مرحومش را از کمند درآورده با اصرار هرچه تمامتر آنرا به تن مأمور نمود و سپس شلووار آنرا نیز به مأمور داد. گفت:

– من از اطاق معبرم بیرون فوراً اونو پیوشین که کت و شلووارو باهم پوشیده باشید. هیچ هم خجالت نکشید .

مأمور کنترل بزحمت شلووار پاره‌اش را بیرون آورده و شلووار ژنرالی را پوشید!

مأمور کنترل گاهی وقت که فرصتی می‌یافت زیر چشمی سعیده خانم را اورانداز می‌کرد!

مأمور کنترل در میان آن لباس گم شده و شباهت زیادی به - لاک‌پشت پیدا کرده بود چون هر وقت سرش را تومی کشید در میان آن کت گشاد اصلاً دیده نمی‌شد .

سعیده خانم وقتی وارد اطاق شد با نوعی خوشحالی گفت:

– واقعاً که چقدر بهتون می‌آد. اگر این لباس را سفارشی هم برای خودتون می‌دوختید اینقدر به تنتان برازنده نمی‌شد.

– واقعاً بهم می‌آد؟

– خیلی بهتون می‌آد درست مثل شوهرم شدین. حالا بدون

مطلی مشغول صبحانه بشیم.

مأمور کنترل پشت سرهم ناله می‌کرد سعیده خانم گفت :

– اجازه بدین براتون شربت معالج سیاتیک بیارم. من

هم چند سال پیش سیاتیک داشتم و با خوردن این شربت کاملاً

خوبشدم .

و سپس از اطاق خارج شد که شربت سیاتیک بیآورد. ولی
اودر نظر داشت شراب کهنه‌ای را که در خانه داشت بمنوان شربت
بخورد او بدهد!

وقتی سعیده خانم از اطاق خارج شد مأمور کنترل جلوی
آئینه قدی اطاق قرار گرفته چندین بار خود را ویرانداز کرده
در دل گفت :

واقعا این لباس بمن میآمده و خودم خبر نداشتم!
در این موقع سعیده خانم بایک بطر شراب و دو عدد لیوان
که در درون سینی زیبایی قرار گرفته بودند وارد شده گفت:
- یاله زودتر بخوریم .. این دوا واقعا عالی است.
- واسیه سرفه کردن خوبه ؟
- هم برای سیاتیک و هم برای سرفه و غیره دوا ی بسیار
خوبی است.

هر دو لیوانی از شراب خوردند. سعیده خانم که متوجه شده
بود مقداری از شراب مأمور در لیوان او مانده است گفت:
- نصفه کارش نکن همه را بخور که تأثیر داشته باشه!
وقتی مأمور کنترل لیوان را تا تاسر کشید سعیده خانم دوباره
لیوان او را پر کرد .

- اجازه میدین چکمه‌ها را بپوشم !
- اختیار دارین اونها مال شماست هر وقت دلتون خواست
بپوشید !

در حدود ۲۰ دقیقه طول کشید که مأمور موفق شد با کمک
سعیده خانم چکمه دوم را نیز بپوشد. سعیده خانم سپس رو بمأمور

کرده گفت :

- بخوریم سلامتی هم...
و آنگاه لیوانهارا بدست گرفته تا آخرین قطرهٔ محتوی آنرا
سر کشیدند.

- مثل اینکه سرم گیج میره.
- پس بگو که دوام تو واقع شده. دیدی گفتم دواى بسیار
خوبی است! مأمور باحالتی مستانه پرسید :
- ببخشید این لباس مال کیه؟
- مال شوهر مرحومه.
- شما شوهر دارین؟
سعیده خانم آهی کشیده گفت:

- سابقاً داشتم داشتم ولی ۲۳ سال قبل در جنگ کشته شد.
و حالا که شما در مقابلم نشسته‌اید فکر می‌کنم خودش نشسته.
تعجب آورده که شما چقدر بان مرحوم شباهت دارید! بنظر من از
اول هم شما باید ژنرال می‌شدین!
مأمور کنترل گاز که کاملاً مست شده بود با غرور هر چه
تواضع گفت :

- من هم می‌تونستم بشم!... از بیچگی ام علاقهٔ زیادی باین
کار داشتم. حتی شما می‌تونید از راه رفتنم باین موضوع پی
بیرید!

- تو ارتش چه رتبه‌ای داشتید؟
- اصلانم از حسادت شون سر بازی نبرده همیشه بعلت
مملول بودن منافعی بهم دادن.
- متاهل هستید؟

- بلی يك زن بداخلاق و بدگل دارم كه خدا نصیب گرگه
 بیا بونشم نكنه. خیلی هم حسوده و آنی منوبحال خودم نمی گذاره
 من نمی دونم چی دارم كه بهم حسودی می كنه ؟
- شكسته نفسی نكنید اتفاقاً خیلی هم خوش قیافه اید ؟
 حالا بسلامتی هم می خوریم .
 - بخوریم ...
- پس از آنكه لیوانهای شراب را بهم زدند و خوردند هر دو
 كاملاً مست شدند .
 سعیده خانم گفت :
- خدا میدونه شما وقتی بمنازل مردم می رین با چه زنهایی
 خوشگل و مامانی سروكاردارین ؟
- اتفاقاً من از اون دسته از مردها نیستم كه بزن و بچه
 مردم نگاه كنم .
 سعیده خانم قهقهه های زده گفت :
- شما واقعاً زنها را با این بی اعتنائی های خود می كشید .
 بلی شما قادر بچنین کاری هستید در روز چند زن را بكشید ؟
- هر دو خندیدند و ناگهان سرفه شدیدی عارض ما مور شده
 پس از سرخ و سفید شدن بند آمد .
 - پشتم خیلی درد می كنه .
- درسته سرما در انماں تأثیر بدی می كند . الانه ما ساژتان
 میدم كه فوراً خوب بشین . كرم مخصوصی همه برای این كارتو
 خونه دارم . شما لخت بشین تا من براتون كرم بیارم .
- چی فرمودین ؟ لخت شم ؟

- بله همه لباسهایتان را در بیاورید چون رولباس که
 نمی‌شود ماساژ داد همه را در بیارین و خجالت نکشین.
 سعیده خانم بهرنحوی بود مأمور کنترل را لخت کرد .
 مأمور کنترل گاز که حاج وواج مانده بود گفت:

- بشرطی که بیدم دست نزنید چون من آدمی قفل‌لکی
 هستم واگر یک دفعه خندم بگیرد باید دوسه شبانه روز بخندم .
 مأمور کنترل گاز نیمه لخت بروی تخت‌خواب سعیده خانم
 دراز کشیده بود که صدای زنگ در صدا در آمده سعیده خانم
 فوراً ملاقه بزرگی بروی او کشیده گفت:

- اصلاً از جاتون تکون نخورین بازم اون زینکه
 پر حرفه !

وقتی سعیده خانم درب را باز کرد و خدیجه خانم وارد
 شد پرسید :

- بیینم اومده؟

- هنوز که نیامده !

- ولی صدای قهقهه‌ای شنیدم.

- درسته، بیاد روزهای خوش گذشته افتاده و خود بخود
 میخندیدم .

- اما صدای قهقهه مردی را شنیدم؟

- اونجور تصور کردی .

ناگهان مأمور کنترل گاز سرفه ای کرد. سعیده خانم
 شروع بخندیدن و سرفه کردن نمود تا صدای سرفه او معلوم
 نگردد .

خدیجه خانم وقتی بطر خالی شراب را روی میز دید

گفت :

- اون دیگه چیه؟

- شرابه .

- ببینم تو شرابو بادوتا لیوان میخوری ؟

- گاهی وقتا !

- صبحانه‌م که دونفره است.

- گاهی برای آنکه از شوهر مرحومم یادی کرده باشم

برای اوهم وسایل صبحانه می چنم!..

تو خوب میدانی که تنهایی چه درد بیدرمانی است من در

چنین روزهایی يك دفعه بجای خود و يك مرتبه بجای شوهر

مرحومم صبحانه خورده شراب مینوشم!..

- که اینطور...

خدیجه خانم خواست روی تختخواب سعیده خانم بنشیند

که سعیده خانم فریاد زد:

- عزیزم اونجا نشین... اونجا کثیفه!..

ولی خیلی دیر شده بود و خدیجه خانم بهحض آنکه روی

تختخواب نشست فریادکنان از آن بیرون پریده خودرا بگوشه‌ای

ازاطاق رسانید. مأمور گازهم باهمان شکل و شمایل ازجا برخاسته

بدیوارمقابل او تکیه داد.

خدیجه خانم که زبانش بند آمده بود گفت:

- خدایا این دیگه کیه...!

سعیده خانم باخنده گفت :

- ترس جانم... این روح سرگردان شوهر سابق من

است. بهت گفتم که امروز با او صبحانه داشتم .

خدیجہ خانم از مردك پرسید:

– شما کی هستید ؟

– من مأمور کنترل گازم ..

– پس اینطور ... شما آمدید و من بیخبر بودم ... پس

سمیده خانم دروغ میگه که شما روح سرگردان شوهرشان هستید؟
سمیده خانم گفت :

– من دروغ نگفتم او بازهم ژنرال است منتهی ژنرال

گازها ..!

اگر باورت نمیشه راه بره تا به بینی من چقدر درست

می گفتم ..!

به پیشنهاد سمیده خانم مأمور کنترل گاز با همان بدن
لخت لباس ژنرالی را پوشید .

خدیجہ خانم وقتی روی میل کاملاً جا بجا شد عکسی را

که در روزنامه چاپ شده بود با او مطابقت داده گفت:

– باور کردنی نیست شما چقدر شبیه اون هستید ! . .

مأمور پرسید:

– شبیه کی؟

– شبیه مأمور کنترل گاز ..!

– خانم اینکه چیزی نیست و پروژنامه نگاه کردن نمیخواود

هر کسی منو با این ریخت و قیافه ببینه میفهمه که مأمور کنترل
گازم. شما مثلاً فکر میکردید که من وکیل مجلسم؟ نه جانم

من غیر از خودم بهیچ موجود زنده دنیا شبیه نیستم ! ..

خدیجہ خانم فریاد زد :

– الانه خبر میدم. سمیده خانم جلوی او را گرفته گفت:

- خیر نده ازبدی چیزی عاید انسان نمیشه. مگر قرار نگذاشته بودیم بااو بملاطفت رفتار کنیم؟
- ولی قرار بود تو منو خبر کنی...!
- حالا بهم رسیدیم .
- اگر خفه کنه؟ آیا نمی ترسی ؟
- اهمیتی نداره بالاخره که ما خواهیم مرد حالا بدست این مرد باشه خیلی هم بهتره و مشهورم میشیم...!
- حق باتوست کشته شدن بدست این مأمورگاز خوش قیافه خیلی بهتره...!
- خدیجه خانم آرام شده برجای خود نشست.
- سعیده خانم سه لیوان شراب ریخته سه نفری سلامتی یکدیگر خوردند.
- خدیجه خانم پرسید:
- نکنه داشت ترا میکشت که لخت شده بود!
- نه کشتنی درکار نبود. خدیجه خانم رو بمأمور کرده پرسید :
- پس واسیه چی لخت شده بودین؟
- پشتم درد میکرد و خانم میخواستند ماساژ می بدن...!
- خدیجه خانم آهی کشیده پرسید:
- خوب، چشم و دلم روشن پس خوب ماساژ دادن؟!
- ولی هنوز شروع نکرده بودیم که شما آمدین.
- بسیار خوب پس اجازه بدین من ماساژ بدم چون در این کار کاملاً واردم . سعیده خانم ، یک خرده تنظوری و پنبه بده...!

– رومی ز هست ..

خدیدجه خانم مأمور کنترل را روی تختخواب خوابانده شروع به ماساژ دادن نمود. سعیده خانم هم گاهگاهی مأمور کنترل را قلقلک میداد و مأمور بیچاره بسختی میتواند صحبت کند.
– خواهش میکنم... خواهش میکنم . قلقلکم ندین... ناراحتم... نکنید!..

آن دوزن پشت سر هم میخندیدند و جدیت میکردند شلوار و چکمه‌های او را نیز درآوردند!
سعیده خانم پس از این کار دوباره لیوانها را پر شراب کرده با آنها تعارف کرد و هر سه به سلامتی یکدیگر لیوانها را بالا برده نوشیدند .

آندو چون دختران ۱۷-۱۸ ساله پشت سر هم دلبری میکردند. تا اینکه یکی از آن دو رو بمأمور کرده گفت :
– یا الله د خفه کن. دیگری:

– منوبکش.

– دروغگو.

مأمور کنترل بزحمت میتواند صحبت کند.

– الانه... الانه خدمتون میرسم!

– یا الله خفه کن.

– عزیزم منوبکش.

در حالیکه آن دوزن با شدت هرچه تمامتر میخندیدند مأمور کنترل گاز که لباسی جز يك شورت به تن نداشت در گوشه‌ای از اطراف ساکت و آرام خوابیده بود.
سعیده خانم بطرف او رفته در حالیکه مشغول دلبری بود

شروع بقلقلك دادنش کرده گفت :

- عزیزم منو بکش... معطل نکن منو خفه کن .

خدییجه خانم گفت :

- چقدر ناز میکنی پس کی میخوای ماها را خفه کنی؟

ولی تمام سؤالهای آنها بی جواب ماند. دیگر مأمور

کنترل نمیخندید.

سکوت او هر دوزن را متوجه کرد. هر دو بروی او خم

شده ساکت شدند .

چون مأمور مادر مرده ، مرده بودا..

مسئله فروش مقالات

دردفتر کارم مشغول نوشتن مقاله‌ای بودم که صدای تلفن رشته افکارم را گسیخت. گوشی را بردا برداشتم:

- آلو.

- معذرت می‌خواوم حسن آقارا می‌خواستم.

- بفرمائید خودم هستم.

- حضرتعالی هستید؟ معذرت می‌خواوم که مزاحم شدم.

- اختیار دارین.

- می‌خواستم شما را ببینم آیا چنین افتخاری را به بنده

لطف می‌فرمائید؟

- اختیار دارید امری دارین بفرمائید؟

- من مدیر مجله صنایع کوچک دستی هستم.

- از آشنائی‌تان خوشحالم.

- خوب، پس اجازه میفرمائید که درحضورتان باشم؟
مردیکه بخیالش که من کاره‌ای هستم و می‌توانم تیریکه
پاره میکنم گفتم:

- خواهش میکنم ولی منظور از ملاقات؟
- بعداً بهمرستان می‌رسانم. همانطوریکه خاطر مبارک
مستحضر است چون این روزها گرفتاری ما زیاد است اگر
چنانکه لطف بفرمائید و بدفتر تشریف فرما شوید ممنون میشوم!..
- مانعی نداره خدمتتان می‌رسم.
- پس قرار ما ساعت ۳ بعد ازظهر فردا دردفترمجله!..
- بسیارخوب خداحافظ.
- خدا حافظ.

پس ازآنکه تلفن را سرجایش گذاشتم پیشخدمت نامه‌ای
بدستم داد مضمون آن چنین بود:
- حضرت آقای فلان.

خواهشمند است برای امر بسیار مهمی روزجمعه بنده را
دربنده منزل سرافراز فرمائید.

من چون جزو نویسندگانی که هر ساعت وهر آن از آنها
مقاله بخواهند نیستم ازاین دو حادثه که آنروز برایم پیش آمد
خوشحال بودم.

اجازه بدهید قبل ازاینکه بقیه مطلب را تعریف کنم خودم
را خدمتتان معرفی نمایم.

قدم باندازه‌ای که دختران زیبارا ازهرچه مرد است
ببزار کند کوتاه است. موهای سرم تابحال تابع هیچ قاعده و
قانونی نبوده هر یک بتنهائی و پطرفی که مایلند می‌ایستند. راستش

هر کس بقیافه‌ام نگاه کند بدون شك تصور میکند من شاگرد قصاب سرکوچه هستم حق‌هم با آنهاست چون من بیک نفر شاگرد بیشتر شبیه هستم تا بیک نویسنده.

به لباس و پوشاک از کودکی چندان اهمیتی نمیدادم. بنظر من لباس باید پاندازه‌ای باشد که بتواند بعضی جاها را که دیدن آنها چندان خوش آیند نیست بپوشاند و انسان را تا اندازه‌ای از سرما و گرما محفوظ نگهدارد.

آنروز بدون اینکه جورابی بپا کنم کفشهای دم پائی‌ام را پا کرده پس از پوشیدن تنها شلوار کتانی سفید رنگی که داشتم و پیراهن آستین کوتاه رنگ و رو رفته‌ام، راهی دفتر مجله شدم. در بین راه یکی از دوستانم برخوردیم او پس از احوال‌پرسی گفت:

– الانه از مجله صنایع دستی می‌آم مدیرش منتظر توست مثل اینکه میخواهد مقاله‌ای برایش بنویسی. از من میپرسید آیا در قبال ۱۰۰ تومن مقاله‌ای بیا میدی یا نه؟
– منم اونجا میرم.

وقتی وارد اتاق مدیر مجله شدم نتوانستم او را در میان جمعی که در اطاق وی نشسته بودند بشناسم و آنوقت بود که با خودم گفتم:

– ای کاش قبلاً با او میگفتم که علائم مشخصه ای که دارد برایم تعریف کند تا من او را از دیگران تشخیص بدهم.

ولی چه میشد کرد ناچاراً بطرف آقای آقائی که پشت میز عریض و طولی نشسته و با ژست مخصوصی مشغول دود کردن پیپ خود بود رفته پرسیدم:

- به بخشید مدیر و سردیر مجله صنایع كوچك دستى
 حضرتعالى هستيد ؟
 او بتصور اينكه من يكى از شاگردان چاپخانه هستم
 گفت :

- آره خودم چى ميگى؟
 از شنيدن اين حرف درست مثل اينكه يك ديك آب داغ
 رو بدنم ريختند تمام اعضاى بدنم گر گرفت باناراحتى گفتم:
 - هيچى قربان .
 - كسى منو تلفنى ميخواد؟
 - نخير قربان قرار بود من وشما در اين ساعت باهم
 ملاقات كنيم بنده حسن...
 - کدام حسن ؟
 درد بى درمون...
 - قربان همان حسنى كه ديروز باهات تلفنى صحبت
 كردين .

- آهان فهميدم بسيار خوب شما هستيد ؟
 سپس در حاليكه سراپاى مرا بادقت و رانداز مى كرد
 گفت :

- به... به... به... بفرمائيد .
 او گاهى پياهاى بدون جوراب وزمانى بموهاى ژولیده ام
 نگاه ميكرد و از قيافهاش معلوم بود كه از ديدنم خوشحال
 نيست .

- اون مقالات را شما مى نويسيد؟
 - بله قربان .

- جداً اونهارا شما مینویسید ؟
- بخدا من مینویسم خدا دوتا چشمهامو کور کنه اگر دروغ گفته باشم
- واقماً که تعجب آورده.
- بشرافتم سوگند که خودم نویسنده آن مقالات هستم. ازقیافه‌اش معلوم بود که میخواد بگه:
- اگر راست میگی یکی از آن تیپ‌مقالات راجلو چشم بنویس تا باور کنم .
- اوگاهی مرا تو وگاهی شما خطاب میکرد و صحبتی از نوشته و مقاله درمیان نبود تا اینکه من طاقتم طاق شده پرسیدم:
- معذرت میخوام امری باینده داشتید ؟ .
- آهان... خوب شد که گفتین ازتون برای مجله‌مان مقاله میخواستم .
- بسیارخوب مینویسم.
- مدیرمجله هنوزهم باچشمان متعجب مرا نگاه می‌کرد و می‌گفت :
- واقماً عجیبه... اصلاً باورکردنی نیست.
- ومن فقط حرفی که چند بار تکرار کردم این بود :
- بسیارخوب برایتان مینویسم.
- مجله من هفتگی است و در هر هفته دو مقاله ازتون میخوام .
- ولی از حالا باید بدانید اولاً من از شوخی خوشم نیامد ثانیاً دقت‌کن درمقالاتی که بما میدهی غلط املایی نداشته باشه.
- چشم.

- اگر ماشین بکنی خیلی بهتره .
 من بتصور اینکه برای هر مقاله‌ای ۱۰۰ لیره خواهد داد
 حرفهای نسجیده؛ اورا بجان میخریدم تا اینکه از جای برخاست
 تا برود. روباو کرده گفتم:
- ولی در باره دستمزد صحبتی نسکردیم . با ناراحتی
 گفت :
- من حق کسی را نخورده و نمیخورم اگر مقاله هات
 مطابق سلیقه من بود از قرار هردانه‌ای ۵ تومن خریدارم.
 - ولی خیلی کمه.
 - خودت میدانی .
 - بسیار خوب راضی‌ام .
 وقتی از دفتر مجله خارج شدم بکسی که با نامه از من
 دعوت کرده بود تا بخانه‌اش بروم تلفن کردم.
 - آلو... آقای فلان...؟
 - بفرمائید.
 - من حسن...
 - بفرمائید حضرت آقا.
 منکه تصمیم گرفته بودم دق دلی‌ام را بتلافی مدیرمجله
 از او بگیرم لذا گفتم :
- نامه شما بدستم رسید ولی چون امروز کار دارم نمی-
 توانم بیام .
 - قربان اگر ممکنه تشریف فرما بشین
 - امکان ندارم گفتم که کار دارم.
 - پس لطف بفرمائید وفردا تشریف بیاورید.

- بگذار بدقت یادادشتم نگاه کنم...ها... همیشه فردا هم کار دارم .

- ولی قربان ما کارمان خیلی مهمه .

- باشه من کار مهمتری دارم، اصلاً چی میخوای؟

- قربان برای مجله‌ای که در هفته آینده برای اولین بار

منتشر خواهد شد ازتون مقاله‌ای میخوایم.

- واسیه کاری باین کوچکی منو احضار کردی؟ واقعا که

شرم آورده.

- قربان مندرت میخوام انشاء الله که می‌بخشین. اجازه

بدین پیاپوستان بیام.

- ولی من کاری باین کارها ندارم حالا نمیتونم بنویسم.

- ولی قربان .

- ولی ملی نداره .

- هر قدر امر بفرمائید حاضریم تقدیم کنیم.

- موضوع پول دربین نیست کارهام زیاده، وقت ندارم.

- قربان آبرومون در خطره، رحم کنید... ..

- حالا بگذار مجله‌تان منتشر بشه بعداً... ..

- پس قبول میفرمائید؟ خیلی ممنونم. هر چند پولی که

درقبال آن تقدیم حضورتان خواهم کرد خیلی ناقابل است اما

در آینده نزدیک که کار مجله راه افتاد تلافی میکنم . حالا

مقاله‌ای ۱۰۰ تومن تقدیم میکنم .

- نه کهه. من واسیه ۱۰۰ تومن اصلاً دست بقلم نمیزنم... ..

- رحم کنید قربان حالا ازما ۱۲۵ تومن بگیرید.

- بسیار خوب محض خاطر بجهتات اما شرایط ، اولاً خوشم

نمی‌آد در موقع کار شوخی بکنید! ثانیاً باید پول مقالات را قبلاً بدین.

- بسیار خوب تقدیم میکنم.

- يك ماهم باید پیشکی بدین.

- چشم قربان.

- پس در آنصورت در روزهای معینی کسی را برای گرفتن مقالات بخانه‌ام بفرست.

- امر امر جناب عالی است.

بعد از این گفتگو بدون خداحافظی گوشی را با شدت هرچه تمامتر سرجایش گذاشتم.

فلا در دو مجله مشغول بکار هستم. از اولی در قبال هر مقاله ۵ تومن و از دومی برای هر مقاله ۱۲۵ تومن دریافت میکنم.

از این کارم کاملاً راضی‌ام چون رویهمرفته برای نوشتن هر مقاله ۶۵ تومن میگیرم حالا چه کسی پول را بمن میدهد برایم مهم نیست.

صاحبخانه با وجدان

صاحبخانه طوری وانمود میکرد مثل اینکه خانه رامفت
ومجانی در اختیار ما می گذاشت. او پس از باز کردن در منزل
گفت :

– اینجا يك اطاق بیشتر نداره ولی همین به اطاق پنج –
شش برابراطاقهای آپارتمان عائی است که جدیداً می سازند ...
وقتی صاحبخانه در اطاق را باز کرد سه تا موش چون سه
آهوی رمیده که صدای تیری شنیده باشند هر يك بطرفی دویدند
صاحبخانه با مشاهده آنها گفت :

– سه چهار ماه است که اینجا همینطور خالی افتاده وقتی
شما اجاره اش کنید میدیم تر و تمیزش کنند.

اطاق بان بزرگی پنجره بسیار کوچکی داشت و قسمت
رنگ و روغن دیوار هم بعلت رطوبت طبله کرده و قسمتی از آن

نیز ریخته بود. صاحبخانه که میدید مامتوجه رطوبت شده ایسم گفت :

- اصلاً ناراحت نباشید این اطاق رطوبت نداره این بر -
آمدگی رنگها هم مربوط بمسئله جری قبلی است !
زنم رطوبت دیوار دیگر را بصاحبخانه نشان داد ولی او
بدون توجه بگفته زنم اظهار داشت:
- اینجا را که تیغه بکشیم اطاق خواب می شه اونجا را که
تیغه بکشیم آشپزخانه و دست شوئی می شه. توالت که اون رو بروست
در حقیقت با کمی خرج شما صاحب دو اطاق با تمام وسائل
خواهید شد .

و آنگاه پنجره را باز کرد و نفس عمیقی کشیده گفت:
- واقعا که چه هوائی حالا شما بهار اینجا را ندیدید نمی دونید
چه هوای دل انگیزی داره. اگر دقت کنید دریا هم کاملاً از
اینجا پیداست. قبل از شما چند نفر آمده بودند بهشون ندادم
نگو قسمت شما بوده... باور کنید در این دور و زمونه با اندازه
صاحب خانه های بد مستأجرین بدتری هم پیدا می شن. آدم نمی-
تونه خونه اش را بهر کس اجاره بده. خیلی بی وجدانی میخواد
انسان تو خونه ای که می شینه خرابش بکنه اینطور نیست قربان؟
- همین طور است که می فرمائید واقعا که بی وجدانی می-
خواد آدم چنین کاری بکنه .

- خدا پدرتونو بیامرزه که حرف حسایی حالتون می-
شه. خوب ببینم اینجا را پسندیدید ؟
من وزنم جوایی ندادم او دوباره رشته کلام را بدست
گرفته گفت:

– معمولاً ما مردها برای خوابیدن بمنزل می‌آئیم ولسی خانها همیشه ازخونه استفاده می‌کنند. نه سرا بخدا يك ذره نفس عمیق بکش. ببین چه هوایی داره ا
من بزمن نگاه کردم زنم بمن نگاه کرد و بدین ترتیب بازبان بی‌زبانی بیکدیگرحالی کردیم که باپانصد لیره حقوق و ۵ سرعائله نمی‌شود آ پارتمان چهارصد لیره ای گرفت. لذا از صاحبخانه پرسیدم :

– خوب قربان اجاره اینجا چنده؟
– خیلی ارزان فقط کافی است که شما به‌پسندید.
– به‌پسندیدنش پسندیم ولی اجاره‌اش چنده ؟
– دوپست لیره ... ا
– اگر يك خرده تخفیف بدین ممنون می‌شیم.
– حالا شما اسباب بکشین بعداً يك کاری می‌کنیم . زنم به‌حیرت گفت :

– تا بحال اضافه شدن کرایه را بعد از اجاره کردن چندین بار دیدم ولی پائین آمدنش راهیجوقت ندیده‌ام یعنی شما می‌فرمائید که اجاره را بعداً پائین خواهید آورد ؟
صاحب‌خانه با تواضع هرچه تمامتر گفت:
– آره خواهرجون حالاً يك خرده دست وپالم گیره انشاءالله درآینده نزدیک هم تعمیرات وتفکیك کلی می‌کنم وهم اینکه کرایه را کم خواهم کرد. با تعجب پرسیدم.
– آیا ممکنه تعمیرات وتفکیك و کم کردن کرایه هر دو با هم عملی بشه ... ا؟

صاحب‌خانه جواب داد:

- البته ممکنه، هرچو رکه شما دلنان بخواد میکنم.
اگر از او خجالت نمی کشیدیم زن وشوهر هر دو دستهایش
را می بوسیدیم .

- اگر مایل هستی کلید را بدم ؟

- بله.. بله بدین.

همان روز اسباب کشی کردیم و پس از هفت سال من و زنم
باتفاق سه فرزندمان برای اولین شب بدون غرولند مادرزدم
بخواب رفتیم.

با وجود آنکه بعضی وقتها باران از سقف اطاق پرویمان
می ریخت و گاهگاهی آجر فرش کف اطاق پائین و بالا میرفت ولی
بهر حال خوشحال و خوشبخت بودیم که در خانه مستقلی زندگی
میکنیم. صاحبخانه وقتی سر برج برای گرفتن اجاره خانه آمد گفت:
- اگر مایل هستی تعمیرات و تفکیک را شروع کنیم و...
- و اگر راضی نیستی من دخالتی نمیکنم .

- اجاره را هم پائین خواهد آورد؟

- مسلماً این کار خواهم کرد .

زنم را با خوشحالی صدا زدم و نظر لطف صاحبخانه را باو
حالی کردم .

زنم از صاحبخانه تشکر کرد . صاحبخانه هم متقابلاً
گفت :

- اختیار دارین خانم این وظیفه هراسانی نسبت به انسان
دیگری است. ما کار زیادی نمی کنیم .

پرسیدم :

- خوب تعمیرات و تفکیک را چطور شروع می کنید؟

- بنظر من اطاق خیلی بزرگه اگر اجازه بدین اونواز وسط بدو قسمت کنیم .

زنم باخوشحالی دستم را گرفته گفت :
- عالی می‌شه خودت می‌بینی که بچه‌ها دیگه بزرگه شدن
در این صورت اون‌ها را میتونیم تو اون یکی اطاق بخوابانیم .
صاحبخانه جواب داد :

- اما در آن صورت باید سیمد لیره بدهید .
من وزن کم مانده بود زهره ترك شویم گفتیم :
- ولی شما گفته بودید ...

- حرفم را قطع کرده گفت :

- شما نگذاشتید من حرفم را تمام کنم دوتا اطاق اجاره‌اش
سیمد لیره میشه اما وقتی من این اطاق را بدو قسمت کردم شما
می‌تونید باون طرف اطاق برین. من این اطاق کوچکه رو بکس
دیگری اجاره میدم و از شما فقط صد لیره میگیرم .
زنم که برای پخت و پز با شهز خانه رفته بود مرا سدا زده
گفت :

- عزیزم صد لیره برای ما در حکم هزار لیره است مخالفت
نکن بچه‌ها لباس ندارند، با این صد لیره می‌تونیم برای بچه‌ها
لباس بخریم حتی می‌تونم برای خودم هم ما تئوئی دست و پا کنم. اطاق
يك کمی کوچکتر باشه مانعی نداره .

من جواب دادم :

- هرچی که تو بگی عزیزم !

- پس برو بهش بگو این کار را بکنه ما از اطاق باقی
مانده، نصفش را اطاق خواب بچه‌ها می‌کنیم و نصف دیگه شم اطاق

نشین و آشپزخونه .

- ما راضی هستیم شما مشغول بشین .

صاحب خانه لبخندی زده گفت:

- من خوبی شما را میخوام باور کنید صاحب خانه‌ی

خوش قلبی مثل من گیر هیچ کس نمیاد .

صاحبخانه در عرض يك روز آن اطاق بزرگ را بدو قسمت

نموده اطاق مجاور ما را بيك زن وشوهر و ۷ تا بچه بمبلغ دوست

لیره اجاره داد ماهم قرار شد ماهی صد لیره بدهیم .

باوجود آنکه در میان ۱۰ تا بیچه قدونیم قد محاصره شده

بودیم ولی خوشحال بودیم چون بیش از صد لیره بابت اجاره

پرداخت نمی کردیم. این پس انداز ما را صاحب يك رادیوی

قطعی و چند دست لباس و يك عدد مانتو کرد .

سر برج صاحب خانه ضمن گرفتن اجاره بهاه گفت :

- دلتون میخواد بجای صد لیره هفتاد و پنج لیره بدین ؟

وقتی من وزنم این پیشنهاد را شنیدیم فوری در یافتیم که

موضوع از چه قرار است وزنم بلوز پشمی آبی رنگی که مورد

علاقه اش بود در پیش چشمانش شروع به رقصیدن کرد. قبل از

اینکه جوابی بصاحب خانه بدهم گفتم:

- اجازه می فرمائید که باخانم مشورت کنم ؟

- بفرمائید اختیار دارین :

- زنم راضی شد و او بفوریت نقشه‌ای برای نصف اطاقمان

کشیده گفت:

- این میز را می فروشیم اون سندلی‌ها را هم پشت در

میگذاریم.

من پس از آنکه بحضور صاحب‌خانه‌مان رسیدم و تمایل خود را اعلام کرده گفتم:

– انشالله این دفعه مستأجری می‌آورید که برویچه‌هاش کمتر باشند. صاحب‌خانه پس از لبخندی پیروزمندانه سراغ همسایه مجاور رفته پس از ۳ روز هر دو اطاق بدو قسمت شد. در حقیقت اطاق سابق ما تبدیل بچهار اطاق گردید. ماهفتاد و پنج لیره همسایه‌های جدید نیز هر یک صد و پنجاه لیره می‌پرداختند. وقتی ۲۲ پیچ‌ریز و درشت در کری دور اطاقها اطراق می‌کردند من خودم را در کود کستان حس می‌کردم.

شبی از شبها زخم گفتم:

– اگر صاحب‌خانه تفکیک دیگری می‌کرد که می‌توانستیم فقط پنجاه لیره بدهیم با اون بیست و پنج لیره بقیه می‌شد برای دخترها مون جهیزیه درست بکنیم.

– در آنصورت ما ۵ نفر باید کجا بخوابیم؟

– غصه نخور! فکرش را کرده‌ام یک دونه تخت خواب سه طبقه می‌خریم. هم جامون میشه هم کار من نصف میشه.

پیشنهاد او برای من جالب بود چون می‌توانستم سبک‌کارها را پنهان از او در طبقه بالای تخت خواب دود کنم. سر برج صاحب‌خانه پیشنهاد کردم که تفکیک دیگری بکند با تعجب پرسید:

– اونوقت شما کجا زندگی میکنید؟

– شما تفکیک بکنید ما جا داریم. آخه میدونید ما بکز کردن عادت کرده‌ایم. هر طور باشه گذران می‌کنیم. سه روز بعد با رضایت سایر مستأجرین اطاق سابق ما به –

هشت قسمت مجزا تقسیم شد . ما پنجاه لیره . همسایه مجاور هفتاد و پنج لیره و بقیه مستأجرین هم یکی صد لیره می‌پرداختند . شبها وقتی بخانه می‌آمدم غیر ممکن بود که پای پنج شش نفر راله نکرده باشم کسی را لگد نکنم . تا اینکه برای حل این مشکل نیز نقشه جالبی طرح کردیم .

این نقشه را عنمای خانوادگی بود و معلوم می‌کرد که چه کسی ، چه وقت و از طریق چه راهی باطاق خود داخل شود . نقشه را بدیوار زده شروع باجرای آن کردیم فقط قضیه تسوالت مسدودها لاینحل بود تا اینکه توانستیم نقشه‌ای هم برای آن طرح کرده بدرتوالت بزنیم .

طرفهای عسکر کربدور ما منظره جالبی داشت ۴۶ بچه و ۱۶ تا آدم بزرگ هر آن جدیت می‌کردند در کربدور برای خود جائی پیدا کنند . سرود خواندن دسته جمعی بچه‌ها هم خود تفصیل مفصلی داشت که باین آسانی نمی‌توان بیان کرد . حتی یاد می‌آید بعضی وقتها بزرگ‌ها هم در این سرود خوانی با بچه‌ها تشریک مساعی می‌کردند!

این خوشحالی ما هفت سال بطول انجامید و در این مدت تعداد ساکنان خانه به ۳ برابر افزایش یافته بود . تا اینکه يك روز صاحب‌خانه خیرداد که قصد دارد خانه را بکوبد و بجای آن تعداد زیادی آپارتمان بسازد .

هر چه التماس کردیم بخرجش نرفت و بانشان دادن نقشه آپارتمان پافشاریش بیشتر شد اومی گفت:

- می‌خواوم ساختمان پنج طبقه‌ای با چندین آپارتمان درست کنیم .

– خوب حالا که اینطوره لااقل آپارتمان را بما اجاره
بدهید.

– شما هانمی توانید از پس اجاره اش بر بیایید. هر طبقه ششصد
لیره اجاره اش میشه .

– حق با صاحب خانه خوش قلب ما بود هانمی توانستیم بابت
اجاره آپارتمان ششصد لیره بدهیم.

لذا در عرض يك هفته آنجا را تخلیه کرده هر کس بسمتی
رفت .

جالا هر وقت از جلوی آن آپارتمان می گذرم با خود میگم:

– خدا میداند چقدر از پول بنای این آپارتمان مال

من است ؟

پیوند عشقی

با وجود آنکه ۵۵ سال از عمر دکتر مدحت که در شهر کونیای ترکیه بطبابت مشغول بود میگذشت هیچک از افراد خانواده و دوستانش موفق نشده بودند او را راضی کنند تا بازن دلخواهش ازدواج کند.

تا اینکه خود دکتر سال گذشته درست موقعی که چند روز بیشتر به عید باقی نمانده بود وارد یکی از منازل های لوکس فروشی خیابان حریت کونیاشد تا هدایایی برای افراد خانواده اش بخرد .

فروشنده منزل که دختری مولاملی و بسیار زیبا بود جلب توجه دکتر را نمود .

زیبایی دختر فروشنده باندازه ای بود که دکتر همچنان ولرزش بخصوصی در خود احساس کرده ناچار شد اسم دخترک را

پیرسد .

دخترک خود را نرمین معرفی کرد و بدنبال آن دکتر مدحت از او تقاضای ازدواج نمود.

دخترک بدون چون و چرا تقاضای دکتر را قبول کرد و پانزده روز پس از آن نرمین زن دکتر شد.

هر چند ۵۵ سال از عمر دکتر میگذشت ولی شیک پوشی و خوش تیبی دکتر او را جوانتر از آنچه بود نشان میداد.

دکتر بدون استثناء روزی دوبار اصلاح میکرد و با زدن مقداری پارافین بموهای نقره‌ای رنگش، خوش تیب ترازمیسه

جلوه میکرد و موقعی که در خیابان با اتفاق زتش از سوئی بسوئی دیگر میرفت، بزمین و زمان افاده میفرخت. با وجود این شب

عروسی با خونسردی و نوعی تهدید بزشش گفت:

- اگر خدای نخواستہ روزی بمن خیانت کردی دقت کن که من پی باین موضوع نبرم والا زندگیت بر باد خواهد رفت.

و باز اضافه کرد که:

- البته اینها را برای خوبی خودت میگویم حالا خودت در این باره بیشتر فکر کن.

دکتر مدحت هم مانند اکثر دکترهای کم مشتری، جوانک دانشجویی را بننوان آسپستان در مطبش داشت و پس از تعطیل

کردن مطب نیز او را بخانه میبرد و با اصطلاح دانشجوی او دو کار را میکرد، در مطب آسپستان وی بود و در خانه مددکار

زندگی اش...

دکتر وقتی برای ویزیت بیماران میرفت او را نیز بهمراه میبرد و جدیت میکرد دوره نظری را نیز بنحو احسن ببیند.

بنظر من این بهترین راهی است که بدان وسیله میتوان
از مرگ و میرهای ناشی از ندانم کاری دکترهای جوان جلوگیری
کرد.

آسیستان دکتر که محمد نامیده میشد در حدود ۲۰ سال
داشت و از زیبایی نیز بی بهره نبود.
دکتر بجهت آنکه محمد پسر یکی از همکارانش بود او
را چون فرزند خود دوست میداشت.

محمد در مقابل زیبایی و طاسازی زن دکتر نمیتوانست آرام
باشد. ولی از آنجائیکه دکتر را بیش از حد دوست میداشت بهر-
ترتیبی بود خود را مشغول میکرد تا زن دکتر را از یاد ببرد.
از طرفی خانم دکتر هم او را دیوانه وار دوست داشت ولی بخاطر
قولی که بدکتر داده بود نمیخواست بوی خیانت کند و منتظر
بود تا محمد در این راه پیشقدم شود.

آندو مدتها باین ترتیب سر کردند ولی بالاخره روزی از
روزها یکدیگر را در آغوش هم یافتند.

محمد که از ضعف خود در شکستن عهد و پیمانش فوق العاده
ناراحت شده بود سوگند خورد که هرگز چنین صحنه‌هایی را
تکرار نکند.

اما خانم دکتر زنی نبود که باین زودبها دست از سر محمد
بردارد حتی باین کار خود نیز قناعت نمیکرد و روزی چند نامه
عاشقانه برای او مینوشت مثلاً متن یکی از نامه‌های او چنین بود:
- و آه محمد عزیزم... دلم میخواهد همیشه در کنار تو
باشم و هیچوقت از تو جدا نشوم. دلم میخواهد دو وجود ما
بصورت واحدی درآید و کسی قادر نباشد ما را از یکدیگر جدا

کند .

روزی از روزها نامه‌های عاشقانه زن دکتر که از این قبیل بود بدست دکتر رسید.

دکتر درحالیکه فوق‌العاده ناراحت شده بود نقشه مخوفی برای آنها طرح کرده زیر لب گفت :
- از اول هم میدانستم که روزی با چنین ماجراهائی روبرو خواهم شد .

همان شب آقای دکتر و زنش باتفاق محمد شام خود را در ویلای مجللشان صرف کرده او آخر شب بود که خانم دکتر و محمد احساس بیحالی عجیبی در خود نمودند .

دکتر نوکرسپاه پوست قوی هیکلی نبرد داشت که از زمان جنگهای داخلی آمریکا پیش او بود و حاضر نبود خانه دکتر را بهیچوجه ترک کند .

دکتر پاکمک نوکرش آندورا که کاملاً بیهوش شده بودند با طاق خواب برده روی تخت خواب قرار داد .

دکتر چند دقیقه بعد بانوعی مواد بیهوشی که قبلاً آنرا تهیه کرده بود دو عاشق دلخسته را کاملاً بیهوش کرده شروع بعمل جراحی نمود. ابتدا دست راست و پای راست زنش را برید و سپس دست چپ و پای چپ محمد را از ته بریده آندورا بیکدیگر بخیه زد. حالا آن دو عاشق خسته دل با چهار دست و پا و دو سر بصورت انسان واحدی درآمده بودند.

دکتر مدحت در مدت ۱۵ روزی که آنها بیهوش بودند با سرم های مختلف غذائی از آنها مواظبت کرد تا دستها و پاها کاملاً بیکدیگر جوش خورده پیوند او کاملاً موفقیت آمیز

باشد .

وقتی دکتر پس از ۱۶ روز متوجه شد که کاملاً پیوندش گرفته و جاهای بریده شده کاملاً بیکدیگر جوش خورده است درصدد برآمد تا آندو عاشق را از خواب ۱۶ روزه بیدار کند. وقتی چند ساعت بعد آندو از بیهوشی بیرون آمدند و با تلخی دریافتند آنچه را که می بینند حقیقت دارد بر خود لرزیدند. دکتر از دیدن آندو بشدت میخندید و نوکر سیاهش در حالیکه از شدت خنده روی زمین نشسته بود ریسهمیرفت.

دکتر پس از مدتی خنده رو بزنش کرده گفت:

- چرا ناراحت شدی؟ مگر خودت نمیخواستی وجود هر دو تن به صورت واحدی درآید و هیچکس قادر بجدا کردن آن نباشد؟ حالا که این خواسته تان جامه عمل پوشیده چرا ناراحت هستین ؟

و در حالیکه میخندید گفت:

- معمولا باین نوع پیوندها پیوند عشقی میگویند...

اولین زنی که مرا درك کرد

پس از آنکه بسلامتی یکدیگر خوردیم نگاه خریدارانهای
بمن کرد.

من چون بچه اردکها که هنوز شناوری را بلد نیستند و
بادلهره روی آب بالا و پایین میروند بخود لرزیدم.

علت آن خیلی واضح بود چون من تا آن روز لب دلبری
را نبوسیده و بیوسیدن دستهای زنان من اکتفا کرده بودم.

ولی کار بجا های بارك کشیده بود و او طلب بوسه
می کرد!...

از شدت هیجان دستپاچگی کم مانده بود قلبم از حرکت
باز ایستد ...

اما اگر او را از دست میدادم فاجعه ای برایم بحساب
می آمد .

- لذا بخود جرأت داده دستش را پیش آورده بوسیدم و منتظر
بودم که فریاد بزند:
- مرد حسایی من از اون زنهاییکه تو میگی نیستم و اینکه
کفتی توی سرم بزند.
- اما اینطور نشد دوست زنم مثل اینکه بلسنت بیحدی
رسیده باشد آهی کشیده گفت:
- این برای من سعادت بزرگی است.
- من سعادتمندتر از شما هستم.
- وقتی متوجه شدیم گارسون کافه بما نزدیک میشود خودمان
را جمع وجود کردیم. گارسون بطرمشروب را روی میز گذاشت
من گیلها را پر کرده گفتم:
- سلامتی...
- سلامتی...
- او پس از آنکه گیلها مشروبش را روی میز گذاشت
گفت:
- شما بزرگترین نویسنده‌ی دنیا هستید. درست مثل چخوف
و موباسان...
- تأثیر مشروب از یک طرف، تعریفهای او از یک طرف
مرا وادار کرد که برای اولین بار در طول عمرم ژستی بخود
گرفته مفروانه بگویم:
- چخوف و موباسان خرکی هستند؟..
- با آرامی گفت:
- شما باندازه‌ی بالزاک نویسنده بزرگی هستید.
بانادراحتی روی میز زده گفتم:

- بالزاک هم نویسنده است که منو باو تشبیه میکنی؟
 - حق باتوست عزیزم تو را باید باشکسپیر مقایسه کرد.
 دیگر نمیتوانستم از راهی که رفته بودم بازگردم لذا با همان حال مستی گفتم:
- حیف از شما که مرا درک نمیکنید و جدیت می‌کنید
 مرا باشکسپیر مقایسه کنید و بلافاصله آن مشروب تند را بالا
 انداختم .
- عزیزم معذرت میخواوم در جهان ما کسی وجود ندارد
 که باتو قابل مقایسه باشد.
- پس بهتره بگی تابحال نویسنده‌ای چون من بدنیای
 نیامده و نخواهد آمد...
- نظر من از مقایسه تو و شکسپیر این بود که شکسپیر
 گاهگاهی بحدود نویسندگی تو نزدیک میشد!
- باشه ازت قبول می‌کنم. چون اوچند سال پیش از این
 در انگلستان بوده و نزدیک شدنش بحدود مقام نویسندگی من
 مانعی ندارد.
- تو... تو... تو بزرگتر از همه آنها هستی.
 دیگه کاملاً با یکدیگر دوست شده بجای شما مرا تو
 خطاب میکرد.
 - درسته...
- حسن جون ترا دوست دارم ...
 از شنیدن این جمله چنان سرگینجه‌ای گرفتم که کم مانده
 بود از مبل‌لی که روی آن نشسته بودم بزمین بیفتم .
- توفرشته منی... صد درصد میدانم که تورو روزگاری

برنده جایزه نوبل خواهی شد.

– مگر اونهایی که جایزه نوبل گرفتن شاخ دارند که من ندارم . من اگر جایزه نوبل را بگیرم بیک مرتبه قناعت می‌کنم سه-چهار دفعه میگیرم.

– بگفته‌هات اطمینان دارم حسن . . . عزیزم ترا میپرستم ...

– من هم ترا دوست دارم ثریا جون .
و آنوقت بود که کمی بخود آمده باخود گفتم :

– چرا این زن پس از سالیان دراز که حتی زنی بمن محل سگ هم نگذاشته اظهارعشق میکند؟ کی بهش گفته که من آدمی کاملاً عوضی‌ام؟ یا اینکه فکر میکند من در تمام طول زندگی‌ام درمقابل آئینه‌ای نایستاده‌ام؟ ..

من حاضرم همه چیز را تحمل کنم ولی حاضر نیستم کسی بعنوان اینکه نویسنده‌ای کاملاً عوضی هستم با من سرسربگذارد.

در این خیالات بودم که ثریا دستم را گرفته مرا روی چمنهای کافه کنار دریانشاند .

من نمیدانستم در این گونه موارد چه کارهایی باید انجام بدهم ولی کم و بیش چیزهایی در این مورد از دوستانم شنیده بودم .

ولی چون خودم آنرا اصلاً انجام نداده بودم میترسیدم نتوانم کاری انجام بدهم لذا گفتم:

– عزیزم اگر ما را کسی باین حال ببیند؟

– ببینند... من از خدا میخوام منو ترا باهم ببینند. من امشب خوشبخت‌ترین زن دنیا هستم.

باخود گفتم:

- خدایا پناه میبرم بتو. یا من مرده‌ام و خبر ندارم یا اینکه گناهان مرا بخشیده و به بهشت برده‌ای چون در روی زمین چنین کاری نمیتواند جامعه عمل پیوشد. و برای آنکه از آن وضع بیرون آئیم گفتم:

- عزیزم به خورده جمع و جور بشیم چون ممکنه گارسون بیاد .

- بیاد... نکنه از این کارمن خوشت نیآد ؟

ثریا بدنبال این اظهارات شروع بگریه کرد و آنوقت بود که من شك و شبه را کنار گذاشته بحماقت خود پی بردم و باخود گفتم:

- پس اینکه میگویند چشم عاشق کور است درست است ثریا عاشق من شده و بدون آنکه متوجه قیافه بددیرخت من شود اظهار عشق می‌کند. البته اظهار عشق او بیشتر بخاطر نویسنده گی من است .

ولی باز نسبت باو اعتماد نداشتم لذا پرسیدم:

- آنچه که چند لحظه پیش گفتی درسته؟

- کدوم‌ها را ؟

- بالاتر بودن از شکسپیر!

- بمن اعتماد نداری ؟

گیلاسهای مشروب را پر کرده در حالیکه یکدیگر را بغل کرده بودیم سلامتی هم نوشیدیم.

پس از خوردن مشروب باخود گفتم:

- چرا باید حرفهای او را باور نکنم اوکه چیزی از من

نمیخواهد .

اما این بار شبۀ دیگری بدلم راه یافته باخود گفتم:
 - منکه اونوتوی نورمهتاب خوب نمی بینم. حتماً یا کچله
 یا شله و یا اینکه قوزی و بدریخته که اینطوری بامن عشق بازی
 می کنه والا اگر آدم درست حسایی باشه که دنبال من نیآد.
 برای اینکه این شبهه را ازین بیرم بیهانه خرید سیگار
 بطرف بار رفتم. نظرم این بود که او را در روشنائی هم ببینم و
 بالاخره او را در روشنائی دیدم واقماً زنی زیبا و تو دلبرو بود.
 دو باره بجای اول خود برگشتم روی سندلسی هایمان
 نشستیم و بخوردن مشروب پرداختیم. ثریا گفت:

- خدا میدونه تو زندگی چندتا زن و دختر هست ۱۲ ..

- ولی زنی در زندگی من وجود ندارد.

- بیخودی انکار نکن .

- بودنش هست ولی منو درك نمی کنند ا . .

- میدونم . . . اگر ترا درك میکردند هیچوقت ولت

نمی کردند .

- درسته خیلی از این موضوع ناراحتم .

- نکنه تصور میکنی منم جزء اون دسته از زنهایم؟ ..

- اختیار دارین اتفاقاً شما اولین زنی هستید که مرا

درك میکنید .

اونها برای شهرت تو، تو را میخوان در حالیکه من
 بخاطر «حسن» بودن تو، ترا میخوام. خوب حالا درباره زنهایی
 که با تو هستند کمی صحبت کن.

- خواهش میکنم در این مورد سوالی نکنی و بگذاری از

- ملاقات امروزمان حد اکثر استفاده را کرده باشیم.
- همیشه اگر منو دوست داری بگو...
 - خیلی خوب میکم ببینم راجع به ماجراهای گذشته برات تعریف کنم یا ماجراهائی که اکنون نیز ادامه دارد؟
 - ماجراهائی که هم اکنون ادامه دارد.
 - يك نفر زن موطلائی هست.
 - شوهر داره؟
 - نه بیه است گذشته از اون دو نفر دوست زن دیگر هم دارم که گندمگون هستند .
 - دیگه چی ؟
 - يك زن سیاه پوستم هست که چند هفته پیش باهام آشنا شده ولی بکسی نگوئی ها...
 - اسمش چیه ؟
 - اجازه بده اسمش را نکم .
 - پس بمن اعتماد نداری.
 - موضوع عدم اعتماد درین نیست. اما...
 - فکر میکنی من اسمشو نمیدونم... مگر اون اسمش شکران نیست ؟
 - نخیر شکران ازدوستهای قدیم بود، درحالیکه این خیلی لاغرتر از اونه!..
 - غیر از اینها دوستان دیگری نداری؟
 - چندتا دیگه هم هست ولی اسمهاشونو از یاد بردم.
 - ثریا باین پرسشها اکتفا نکرده اسرار میگرد ماجراهائی را که بین من و آنها اتفاق افتاده است برایش بازگو کنم.

دیدم بدجوری گیر کردم و اگر ماجراهائی برایش تعریف نکنم آپرویم خواهددرفت لذا برای هر يك از آن زنو ماجراهائی تعریف کردم.

ثریا پس از شنیدن آن ماجراها در حالیکه بشدت گریه میکرد گفت:

- حسن جون من زن حسودی هستم ازت خواهش میکنم که تنها مال من باشی.

- قول میدم که از این بید تنهامال تو باشم...

من بدون آنکه از ماجراهای گذشته او چیزی پرسم خودش چنین گفت:

- من چهار بار ازدواج کرده و طلاق گرفته‌ام. با درکن

تا بحال کسی مرا درك نکرده و تشنهٔ محبتم.

ماجرای زندگی او چنان تأثر انگیز بود که اشکم را سرازیر کرد.

ثریا در حالیکه متوجه گریهٔ من شده بود گفت:

- عزیزم تو اولین مردی هستی که مرا درك میکنی.

اورا در بفل گرفته اشکهایمان بیکدیگر مخلوط شد.

آنکاه نگاهى بساعتم کرده گفتم:

- آخرین ترنی که میتوانم بروم ساعت ۱/۵ حرکت

می کند.

- حالا ساعت چنده؟

- يك بعد از نصف شب است و نیمساعت بیشتر طول میکشد

تا خودمو بایستگاه برسانم.

- ببینم حسن! واقعا داری میری؟

در این موقع صدای مردی شنیده شد که ثریا را با اسم صدا
میکرد. ثریا رو به من کرده گفت:
- مثل اینکه دائمی‌ام هست و دنبال می‌گردد. تا حرکت
کنیم.

- خوب تو استامبول کجا می‌نشیند؟
- در یشیل‌کوی!..

- در این موقع شب چطور می‌خواهی بری؟
- دائمی‌ام ماشین داره و پرو بچه‌هاشم باهاش.
فقط می‌خواستم بهت بگم که:
- قادر نیستم بی‌تو زندگی کنم...
- منم...

- آیا میتونم بحرفهات اعتماد کنم؟
- کاملاً...
- قسم بخور...
- بيشرفم اگر...
- قبول کردم.
- تو هم قسم بخور...
- بمرگ تو...
دائمی‌تریا دنبال او میگشت ولی ما بهیچوجه نمیتوانستیم
یکدیگر را ترك کنیم.

- اگر ترا از دست بدهم خودکشی میکنم.
- منم...
- فردا کجا ببینمت؟
- تو پلاژ فلوریا...
- تو پلاژ فلوریا...
- تو پلاژ فلوریا...

- ساعت چند؟

- ساعت ۹ توپلاژ باش. درست مقابل درب ورودی پلاژ

بهشت .

- بسیار خوب.

- ولی منتظرم نگذارها... .

من عادت بدی دارم هر وقت گریه میکنم آب دماغم بیشتر از آب چشمهام سرازیر میشود. وقتی تریا را برای وداع در آغوش کشیدم صورت او را از اشک چشم و آب دماغ پر کرده گفتم

- عزیزم خدا حافظ... با امید دیدار...

تریای بطرف ویلای بزرگی رفته من نیز راهی ایستگاه راه آهن شده نتوانستم با آقای وزیر اسبق ملاقات کنم. ولی در آن ساعت وزیر اسبق و وزیر جدید هر دو برایم یکی بود زیرا عشق جانکاه تریا آتشی بجانم زده بود که باین زودی ها خاموشی نداشت .

با چشمی اشکبار بطرف ایستگاه راه آهن براه افتاده هنوز ده دقیقه بحرکت قطار باقی مانده بود که خودم را بایستگاه رسانیده سوار ترن شدم.

چند لحظه بعد لکوموتیو قطار چند بار بشدت صوت کشید و من درحالیکه از شنیدن سوت های پی درپی قطار ناراحت شده بودم از خواب پریدم.

مساعده

حسابدار اداره آقا بهاء، از قیافه او دریافته بود که مشکلی دارد ولی آقا بهاء نمی‌خواست در این خصوص حرفی بزند . آقا بهاء در مدت ۲۰ سالی که در آن اداره کار می‌کرد به - صرفه‌جویی و آقائی مشهور بود. مثلاً او تا بحال حتی پست‌کلمه زننده هم بر زبان نیاورده بود و وقتی کارمندان دیگر درباره ماجرای عشقی خود صحبت می‌کردند چنین وانمود می‌کرد که چیزی نمی‌شنود .

از همه اینها گذشته آقا بهاء مرد شرافتمندی بود که از رشوه دادن و رشوه گرفتن بهر عنوان و شکلی بشدت متنفر بود و تا بیان روز کسی آقا بهاء را در اطراف حسابداری برای گرفتن مساعده ندیده بود .

با وجود آنکه حسابدار اداره فهمیده بود که آقا بهاء برای

کاری بانجا آمده ولی آقا بهاء با انگشتانش بازی می کرد. جای پاهایش را عوض می کرد. گاهی گاهی سرفه کرده و زمانی عطسه می کرد ولی حرفی نمی زد.

از همه مهمتر آقا بهاء در طول بیست سال خدمت خود هرگز آنهمه وقت توی اطاق حسابداری نه نشسته بود.

بالاخره پس از مدتی از جای برخاسته در حالیکه پشت های فشرده شده اش را روی میز حسابدار تکیه میداد سرش را بیخ گوش حسابدار گذاشته گفت:

— مساعده ...

و پس از این کلمه نفس عمیقی کشیده پرسید :

— قربان ممکنه به بنده مساعده بدهید ؟

حسابدار خنده معنی داری کرده نفسی براحتی کشید. تعداد کارمندانی که هر روز صبح برای گرفتن مساعده باو مراجعه می کردند بسیار زیاد بود و حتی کارمندانی که بدهی خود را نپرداخته بودند مجدداً چنین درخواستی می کردند. ولی آقا بهاء در تمام ۲۰ سال خدمتش برای اولین بار بود که چنین درخواستی می کرد.

هر چند آقای حسابدار احترام زیادی با آقا بهاء می گذاشت ولی از اینکه او هم پس از ۲۰ سال کارش بحسابداری و مساعده گرفتن افتاده بود عصبانی و ناراحت بنظر میرسید .

آقای حسابدار در حالیکه جدیت می کرد مانند آقا بهاء قیافه جدی بخود بگیرد گفت:

— قربان متأسفانه امروز پولی در صندوق نداریم و الا با کمال میل تقدیم حضورتان می کردم.

آقا بهاء نمی‌دانست که آیا آنجا بماند و یا با پختگی مخصوص بخود، حسابدار را سرلطف بیاورد یا اینکه از آنجا خارج شده برای گرفتن قرض بچند نفر از دوستانش مراجعه نماید. درست در همین افکار بود که ناگهان خود را روی یکی از صندلی‌ها انداخته با انگشتان دستش شروع با اجرای آهنکی بر روی زانوی شلوارش نمود.

حسابدار از کار او کنجکاو شده بود و می‌خواست بهتر تریبی شده از کارهای او سردر بیاورد و بداند در پشت پرده زندگی او چه‌ها می‌گذرد.

خدا بد نده آقا بهاء ممکنه یکی واسیه چی مساعده می‌خواین؟

آقا بهاء می‌خواست بگوید:

– مرد حسابی حالا که تو پول نمیدی واسیه چی می‌پرسی؟ ولی هرطوری بود از این کار جلو گیری کرده با خود گفت: حالا ممکنه بگم و دلش برحم آمده مساعده بده.

– هیچی قربان به‌خورده پول لازم داشتم.

– ولی امروز روز سوم برج است و شما ۲ روز بیشتر نیست که حقوق گرفته‌اید نکته برای دخترتان جشن عروسی راه انداخته‌اید؟! ...

– نخیر... دختر من هنوز بسن و سال ازدواج نرسیده و بیش از ۲۶ ماه از سن دخترم نمی‌گذره.

– آقای حسابدار برای آنکه از آقا بهاء حرف بکشد گفت:

– واقعا که زندگی در پایتخت مشکل شده. باور کنید هنوز

- بدهی بقال سرکوچه مان راندادهام حتماً شما هم...
 - نخیر قربان من از اصناف نسیه نمی‌خرم...
 آقا بهاء درست می‌گفت و هیچ وقت از کسی نسیه نمی‌خرید
 حتی هفته‌ای یکبار که در اداره يك فنجان قهوه یا چائی می‌خورد
 فوراً پولش را از جیب جلیقه‌اش در آورده پای فنجان می‌گذاشت.
 آقای حسابدار که باین مسائل وارد بود و نمی‌توانست باور کند
 که برای آقا بهاء پیش‌آمدی نکرده است لذا پرسید :
 - نکنه قربان مریضی تو منزل دارین؟
 - نخیر قربان الحمدلله همه اهل خانه صحیح و سالمند.
 حسابدار با خود گفت :
 مردیکه پدر سوخته حالا که هیچ گرفتاری ندارى واسیه
 چی مساعده می‌خوای و آقا بهاء در دل گفت :
 - اگر اصل موضوع را بهش بگم ممکنه مساعده بده ؟
 - نکنه خانم بمسافرتی دوردست تشریف می‌برند؟
 - نخیر قربان ! ...
 آقای حسابدار بخوبی میدانست که آقا بهاء بایک تیغ ۲۰
 مرتبه صورتش را تراشیده کفش‌هایش را خودش در منزل واکس
 می‌زند.
 - آقا بهاء از این جهت ناراحت نشو چون همه ما بآن مبتلا
 هستیم .
 آقا بهاء یا باید می‌رفت و یا اینکه تمام ماجرا را تعریف
 می‌کرد که در صورت دوم احتمال دادن مساعده خیلی بعید
 نبود .
 - قربان دست بدلم نگذارید اتفاق بدی بر ایمان روی

داده است.

- واه واه... انشالله که برطرف میشه.

- ماجرا از آنجائی شروع شد که یکی از دوستان نزدیک از ما دعوت کرد که با اتفاق اوشی رادر خارج از منزل بگذرانیم.

- آقا بهاء شوخی میکرد ؟ نه خیلی هم جدی صحبت می کرد.

آنروز وقتی از اداره مرخص شدم تا به خانه بروم صدای بوق اتومبیلی را پشت سر شنیدم. به صورت آنکه راه را بر او بسته ام فوراً بطرف راست رفتم ولی باز بوق اتومبیل شنیده شد. این بار بطرف چپ خیابان رفتم ولی بوق اتومبیل قطع نشد. با عصبانیت بطرف عقب برگشتم و خواستم چیزی بگویم که یهو دیدم اتومبیل متعلق به یکی از دوستان دوره دبیرستانی ام می باشد. او مرا با اصرار زیاد سوار اتومبیل آخرین سیستمش کرده حرکت کردیم. ۳۰ سال تمام بود که او را ندیده بودم و او در این مدت، مدت ها در اروپا و آمریکا مانده فعلاً بکارهای ساختمانی و تجارت مشغول بود. و ثروت نسبتاً زیادی نیز اندوخته بود.

اول تصمیم گرفتم او را بمنزل ببرم ولی از آنجائیکه میدانستم بمحض دیدن خانه و زندگی ام صد در صد خواهد گفت :

- حیف از تو که چنین خانه و زندگی داری حیف از تو که با این همه پشتکار و درستی داری و مردم قدرت را نمیدانند. برای جلوگیری از چنین پیش آمدی ابتدا مصمم بودم او را بکافه ای ببرم ولی چون او اصرار می کرد که حتماً خانه و خانواده مرا از نزدیک دیده با آنها آشنا شود او را بمنزل

بردم .

وقتی وارد منزل شدیم پرسید:

- بھاء جون تو کہ گفتی وضع خوبه؟ این چه خونه و زندگی است کہ توش زندگی می کنی.

بیینم بچهها را گاهگاهی به سینما و تئاتر می بری؟
- نخیر.

- کازینو و فلان هم نمی رید؟

- نه جهان جون ولی از زندگی مان خیلی راضی هستیم چون همگی باین زندگی عادت کرده ایم .

- خدا میدونه که اصلا عقم هم نمی رسید که ترا چنین پریشان و درمانده بیینم.

- ولی از زندگی مان راضی هستیم.

- خوب راضی نباشید چه کاری از دستتون برآمده . در هر صورت فردا شب مهمان من هستید و می خوام کمی شما را گردش ببرم .

- شما زحمت نکشید چون در آن صورت ما بد عادت می شیم .

- نه اختیار دارین مگر من رفیقت نیستم ؟

چون متوجه شدم که اصرار بیهوده است با پیشنهاد او موافقت کردم و قرار شد فردا شب ما را برای دیدن دیدنیهای شهر سوار ماشین کرده در شهر بگرداند .

زنم که از این همه تحقیر ناراحت شده بود گفت :

- بھاء جون فردا شب اصلاً نذار دست توجیبش بکنه و هرچی دلش می خواد تو خرج کن تا درس عبرتی برایش بشه که

دیگه پیش زن و بچه مردم کسی را تحقیر نکنه. پولم که داریم دو روز بیشتر نیست که حقوق گرفته ایم .

- من با وجود آنکه اجاره خانها را نیز نداده بودم با این پیشنهاد موافقت کرده گفتم:

- باشه عزیزم هر طور که میل توست.

فردا شب جهان بخانه ما آمد و لسی خودش تنها نبود و ماشین آخرین سیستمش را راننده ای می راند .

چائی عصرانه را در یکی از کافه های مجلل داخل شهر خورده همینکه خواستم پول چائی ها را بدهم جهان فوراً پیشدستی کرده دوتا اسکناس ۱۰ لیره ای بگارسون داد. بفرضا گرد آن کافه خیلی چائی خورده بودیم بیش از ۵ لیره نمی شد در حالیکه جهان ۲۰ لیره به گارسون داد و بقیه اش را هم نگرفت.

زنم با مشاهده آن حال سقلمه ای تارم کرده گفت:

- توهم بده که زیر بار اونمونده باشیم.

- فوراً يك دونه اسکناس يك لیره ای از جیب در آورده در

حالیکه جهان را صدا می کردم و نظرم این بود که او پول خرج کردن مرا بچشم خود ببیند گفتم:

- جهان جسون دیگه نمی خواد انعام بدی من انعامشو

دادم .

و آنکاه يك لیره ای را در کف دست گارسون گذاشتم.

سپس سوار اتومبیل جهان شده بدرخواست او در مقابل

کافه ای پیاده شدیم تا شام بخوریم.

پس از صرف شام جهان آقا در مقابل صورت حساب گارسون

يك دونه اسکناس ۱۰۰ لیره ای و يك دونه ۵۰ لیره ای در بشقاب او

گذاشت.

زنم از زبر میز لگدی باستخوان ساق پام نثار کرده باعلامت
سرو بازبان بی زبانی گفت :

- یاله د توهم خرج کن.

و آنقدر لبها و ابروهایش را تکان داد که آقا جهان متوجه

شد، پرسید:

- ببینم خانم ! چیزی میل دارین ؟

من مهلتی بزمن نداده گفتم :

- نه جهان جون چیزی نمی خواد او عادتش اینکه در

مهمانیها سروکله اش را بچیناند.

گارسون مقداری پول درشت وریز برای جهان آورد ولی

او آنها را نکرفته گفت :

- باشه پیشت ا.

وقتی جهان از جا برخاست من هرچه پول خرد در جیب

داشتم از خیلی بالا، روی پولهای اور یختم خواستم باشنیدن صدای

پولها متوجه شود که من هم پولی خرج کرده ام . حتی وقتی

کلامهایمان را از مأمور مربوطه گرفتیم از جهان درخواست کردم

که اجازه دهد پول نگهداری کلامها را من بدهم. و وقتی ۲/۵

لیره بان مأمور دادم چنان رویش را از من برگرداند که انسان

تصور می کرد همین الانه شکم آدم را خواهد درید.

زنم باز سقلمه ای زده گفت:

- بیشتر بهش بده که احترام بیشتری بکنه .

در حالیکه بسدایم تن مخصوصی میدادم تا جهان آقا گفتگوی

مرا با مأمور مربوطه بشنوند گفتم:

– مثلاً اینکه بجای ۱۰ لیره اسکناس ۲/۵ لیره‌ای داده‌ام لطفاً اون ۲/۵ لیره را بمن پس بدهید و این ۱۰ لیره را بردارید. خدا را شکر که باهنگی ازما تشکر کرد و پولمان بهدرفت ا.

بمأموری که درب را برای ما باز کرده بود ۲/۵ لیره و به‌ماشین‌پاهم دو لیره داده بدین وسیله ازجهان‌آقا عقب نیفندم. از آنجا بطرف بی‌اوشلو سرازیر شدیم و جهان‌آقا پیشنهاد کرد که به‌کاپاره دانسنگی برویم. خواه ناخواه وارد کاپاره شدیم و باوجود آنکه اصلاً بنذا خوردن میل نداشتیم گارسونها فوراً روی میزما را با انواع مشروبات و خوراکیها پر کردند. روی صحنه رقاصهٔ زیبایی مشغول رقصیدن بود.

آقا جهان یکی از گارسونها را صدا زده ضمن دادن يك اسکناس ۱۰۰ لیره‌ای از او خواست که اعضای ارکستر آهنگ دلخواه او را بنوازند.

در این موقع سقلمه‌ای از طرف چپ میز تارم شد و زخم باعصانیت گفت:

– توهم کاری بکن که جهان‌آقا نکما از رسم و رسوم امروزه بی‌خبریم.

– عزیزم صبر کن نوبت ما هم میرسه و موقع رفتن چند لیره‌ای بدربان کاپاره میدم.

– نمی‌شه این مسخره‌بازی‌ها را بگذار کنار.

ناگهان فکری به‌نظرم رسید فریاد زدم:

– آهای سیکاری... سیکاری.

وقتی سیکار فروش جلوی میز ما ایستاد يك بسته برای

خودم ويك بسته هم برای جهان آقا سبگار خریده يك اسكناس
۱۰ لیره ای باو داده گفتم:

- بقیه اش هم پشت باشه.

زنم از این کار خیلی خوشحال شده بمنوان تشکر و قدر -
دانی سقله دیگری نیز نثارم نمود
جهان آقا پس از چند لحظه گفت:

- مثل اینکه همه آهنگ های این جا وطنی است یا الله بلندشیم
تا شما را بکاره ای که آهنگ های خارجی اجراء می کند
ببرم!

آقا جهان باز دو اسكناس ۱۰۰ لیره ای بگارسون داده
بقیه اش را هم نگرفت.

زنم با اشاره سر بدن حالی کرده من هم کاری بکنم تا آقا
جهان تصور نکنند از رسوم این جور جاها بی خبریم.
مثل اینکه نصف دلم را توی بشقاب گارسون گذاشته باشم،
يك دونه اسكناس ۱۰ لیره ای توی بشقاب او گذاشتم.

و موقعی که آقا جهان می خواست به ماشین پاول خورد بدهد
اورا چنان هول دادم که بیچاره روی نرده باغچه جلوی کاباره
افتاد. من هرچی دنبال پول خورد گشتم کمتر یافتم و خواهی نخواهی
يك اسكناس پنج لیره ای باو دادم.

وقتی وارد کاباره با اصطلاح خارجی شدید حالی برای
خوردن و نوشیدن نداشتیم. لذا آقا جهان سفارش بستنی داد.
در این موقع خواستم بتوالت بروم که جهان آقا هم با من
همراهی کرد.

موقعی که می خواستیم از تسوالت بیرون بیایم جهان آقا

خواست بزنی که درخارج توالت نشسته وادوکلن بدست مشتریان می ریخت پول خوردی بدهد او را به دیوار توالت تکیه داده گفتم :

- بچون تونمی شه من پول خورد دارم.
- بسیار خوب بده.

- من غیر از ۵ لیره ای، پول خردی در جیب نداشتم لذا یکی از ۵ لیره ای ها را با آن زن داده به جهان آقا گفتم :

- شما تشریف ببرید تا من هم بیام.
آن زن وقتی خواست بقیه پول را بدهد بطوریکه جهان آقا بشنود گفتم:

- بقیه اش پیشت بمونه و دریک چشم بهم زدن بقیه پول را بطوریکه جهان آقا نه بیند ازدست اوقا پیدم...
نیمه های شب بود که ازجا برخاسته خواستیم کاباره را ترک کنیم. جهان آقا دوباره دو تا ۱۰۰ لیره ای بگارسون داده گفت :

- بقیه اش هم مال تو .
- دیگه نتوانستم تحمل بیاورم و درحالیکه بقیه پول جهان را ازبشقاب گارسون بر میداشتم گفتم :

- بیا این پولهای تو واجازه بده که انعامشومن بدم.
- باشه مانعی نداره.

من فوراً ۲/۵ لیره ای را که ازدست زن توالت دار گرفته بودم باو داده خارج شدیم .
باز طبق معمول ۵ لیره به ماشین پا داده حرکت کردیم .
من تصور کردم اودر قطردارد ما را بخانه برساند. ولی

با ناراحتی رو بزنم کرده گفتم :

- حالایدی چه خاکی بسمون شد. هی سقلمه زدی که
خرج کن، هی وشگون گرفتی که خرج کن حالا چطوری باید تا
خونه پای پیاده بریم.

- من چیکار کنم می خواستی خرج نکنی .

دیسه نفهمیدم چطور شد یادم میآد در آن نیمه شب کتک
مفصلی بزنم زدم کتکی که تا بآن روز نرزه بودم.

دردسرت ندم پای پیاده براه افتادیم وهنوز ساعت ۵/۵
رائشان میداد که بخانه نرسیده بودیم. زنم کفشهایش را بدست
گرفته و با جوراب راه پیمائی می کرد ومن هم افتان وخیزان اورا
همراهی می کردم. تا اینکه خسته و درمانده جلوی بانکی نشستیم
ونگو خابمان برده و خودمان بی خبریم .

تا اینکه صدای مردی که مرا با اسم صدا می کرد از خواب
بیدار شده در مقابل خود جهان آقا را که پشت فرمان نشسته
بود دیدم.

جهان آقا با تعجب پرسید:

ببینم اینجا چیکار می کنید ؟

- هیچی، فقط دلمان نیامده بدون آنکه طلوع آفتاب را
ببینیم بخانه برویم. اینجا نشسته ایم که طلوع آفتاب را ببینیم!

- ولی الانه درست ۳ ساعت است که آفتاب مرزده.؟!

آقای حسابدار، بهتر تویی بود جهان آقا را روانه کرده
پای پیاده بخانه آمدیم دیروز هم بهمین جهت با داره نیامدم .
باورکن دیناری پول تو بساط مان نیست. حتی کرایه خونه راهم

ندادہ ایم۔ حالا با تمام این تفصیلات بمن مساعدہ می دهید ؟
حسابدار مدتی فکر کرده در حالیکہ دستہایش را بیکدیگر
می فشرده گفت:
- مناسفم آقا بہاء . . . : مناسفم! چون پولی در صندوق
نداریم ! ...

هموطن روغن موتور بخور!

- آفایون یہ خوردہ صبر کنید. هرچی میخوام هیچی نکم
نمیشه آخر مکه چطور شده؟ این کارخونه دار بیچاره چیگار
کرده؟ غیر از اینکه روغن موتور را باروغن معمولی مخلوط
کرده و بخلق الہ داده؟

بنظر شما باید اورا اعدام کرد؟ یا اینکه دست وپاشو بخاطر
انجام چنین وظیفه خطیری بوسید؟ ای کاش ماها هم باندازه صاحبان
این کارخانه در دل عشق بوطن و علاقه بهموطن داشتیم. اگر
شاهم چنین عشقهایی در دلهایتان جا گرفته بود هرگز چیزی
علیه آنها نمی نوشتید و هرگز چنین قضاوت نمی کردید. بنظر
من باید مجسمه چنین اشخاص نیکوکاری را در میدانها گذاشت
و بهترین جایزه را بصاحبان این صنایع تقدیم کرد.
شاهها حق دارید که به چنین روغنی اعتراض کنید چون

تابحال از آن نخورده ولذت آنرا نچشیده‌اید.

آیا تابحال بخود گفته‌اید که: بگذار منم مقداری روغن موتور را باروغن معمولی مخلوط کنم ببینم چطور میشه؟ صد در صد نگفته‌اید چون چنین کارهایی عشق بوطن و عشق بملت لازم دارد. من اگر روز و روزگاری باین افراد دسترسی داشته باشم دست و پایشان را ماچ خواهم کرد. این افراد شریف با ایجاد چنین صنایعی جدیت می‌کنند رستاخیزی در مملکت ما صورت بگیرد و ما بیخبریم!

متأسفانه ما بجای تشویق علیه آنها قیام کرده‌ایم و اعتراض میکنیم چرا روغن موتور را باروغن خوراکی مخلوط میکنند باور کنید اگر چنین مردانی در خارج از کشور ما باشند با آنها جایزه نوبل میدهند و ازراکفلر کمک های مالی برایشان میگیرند!

روزی که در روزنامه خواندم بعضی از کارخانه‌های روغن سازی روغن موتور را باروغن خوراکی مخلوط می‌کنند ازجا برخاسته سراغ بقال سرکوجه‌مان رفتم و پرسیدم:

— آقا جون روغن خوراکی مخلوط با روغن موتور

داری؟

— نه جونم خالصو داریم.

مثل اینکه تمام بقالهای شهر بایکدیگر تباری کرده باشند غیر از این چیزی نمی‌گفتند.

تا اینکه عصر همان روز در حالیکه از خستگی روی پا بند نبودم مقداری روغن معمولی خالص پیدا کرده با خود بخانه آوردم سپس برای خرید روغن موتور بطرف یکی از پمپ بنزین‌ها

رفتم و گفتم :

- آقا لطفاً يك شیشه روغن موتور شماره ۳۰ بدین.

- بفرمائید اینم روغن شماره ۳۰ .

وقتی برای اولین بار روغن موتور را قطره قطره در روغن داغ مبريختم دستم میلرزید. ولی فوراً از کرده خود پشیمان شده پا خود گفتم:

- در حالیکه عده‌ای کارخانه دار بخاطر ملت، و وطن دست بچنین کاری میزنند چرا تونزنی؟ توهم قاطعی کن و بدینوسیله وطن پرستی خودتونشون بده.

بهر حال شروع بریختن روغن موتور در روغن خالص کردم. از يك طرف روغن موتور می ریختم و از طرف دیگر زود زود می چشیدم که خراب نشه .

يك فنجان ریختم تغییر نکرده و فنجان ریختم تغییری نکرد و بالاخره متحوی شیشه تمام شد ولی روغن تغییری نکرد. روغنهارا بحال خود گذاشته برای خرید روغن موتور دیگری به پمپ بنزین رفتم.

- قربان روغن غلیظتر ندارین.

- چرا شماره ۵۰ را ببرین.

- لطفاً بدین.

- اگر غلیظتر میخواهید روغن گریس هم داریم !

- باشد انشالله بعداً میبرم.

وقتی روغن شماره ۵۰ را گرفتم دوان دوان خود را بمنزل رسانیده همه را بيك بارد در ظرف روغن خالص ریختم. آه اگر بدانید چه بوی معطری ازش برخاست!

پس از این کار تمام روغن را درپیت ریخته برای لحیم کردن در پیت آنرا کشان کشان پیش حلیبی ساز بردم.
 - آقا لطفاً سر این پیت را لحیم کنید.
 اوستا حلیبی ساز پس از معاینه روغن و چشیدن مقداری از آن گفت:

- عجب روغن خالصی است ممکنه بگین اینو از کجا خریدین؟
 - واله اینو واسم هدیه فرستادن منم اونو برای مادرزنم هدیه میفرستم.
 - واقماً که هدیه‌ای هم هست. آدم دلش میخواد خام‌خام تو کاسه بریزه و سربکشه.

چون دیدم استاد تمایل زیادی بروغن دارد گفتم:
 - آقا چون کاسه داری؟
 - بله دارم ولی میخواین چیکار کنین؟
 - میخواستم یک خورده روغن بهتون بدم که میل کنین.
 - ما را شرمنده می‌کنین، آخه میدونین اینطور روغن خیلی کم گیر میاد.

- پس از آنکه استاد حلیبی ساز کاسه پر از روغن را با مقداری نان‌نوش‌جان کرد فوراً درپیت‌دا چسبانیده بشاگردش گفت:

- پسر برو اون بالا هرچی آهن سفید داریم بیار پائین میخوام تا عصر از همه آنها بخاری بسازم.
 باحیرت گفتم:
 - ولی اوستا چون حالا خیلی مونده که بخاری بسازی.

فلا چله تاپستونه ..

استاد گفت :

- آخه منکه کاری ندارم بیکارهم نمیتونم بمونم.

شاگرد آهن‌هارا آورد.

بدستهای او سنا نگاه کردم مثل موتور می‌برید، میکوبید

ودر عرض ده دقیقه يك بخاری تحویل میداد و میگفت :

- علی زود باش آهن سفید بیار.

- آهای علی کجایی جونت بالا بیاد زودتر بیار. آدم

نمی‌دونه باشخاص تنبلی مثل شما چپکار بکنه. یاله بجنب

عصر شد .

وقتی ازمنازه او خارج میشدم دیدم دستها و انگشت‌هایش

مثل پرده‌های پنکه میچرخد.

موقمی که وارد خانه شدم برچسب روغن معمولی‌را بروی

پیت چسباندم و تقدیم مادرزنم کردم.

مادرزنم پس از تشکر دلمه باده‌جان مفصلی با آن دست

کرد .

برخلاف هر شب که مادر و دختر بر سر شستن ظرفها با

یکدیگر کلتنجار میرفتند آنشب هر يك پیشدستی میکرد که ظرفهای

بیشتری بشوید.

منهم بر اثر خوردن این روغن در عرض چند دقیقه چنان

زرنک شدم که تمام درها و پنجره‌ها و حتی یخچال‌را تمیز کردم.

دخترم که غیر از زمان خواندن چیزی بلد نیست سقف اطاق‌ها را

گردگیری کرده فرش‌ها را میتکاند.

روغن موتور چنان مرا بحرکت انداخته بود که هر کاری

می‌کردم نمیتوانستم بیکار بشینم . درست یادم می‌آد ساعت ۱۲ شب بود که شروع بییل زدن باغچه‌ها نموده و دریک آن همه را تمام کردم.

پسرم میگفت:

- باباجون ازت خواهش میکنم بیا این خونه را خراب کرده تاصبح دو مرتبه اونو از سر بسازیم
تمام کارهای منزل تمام شد ولی عشق بی‌پایان ما نسبت بکار تمامی نداشت.

زنم فریاد میزد :

- یاالله لخت بشین میخوام رخت بشورم .
خواه ناخواه امر زنم را اطاعت کرده بایک شورت شروع بیالا وپائین رفتن کردیم.

مادرزنم میگفت :

- بچه‌ها نمیتونم وایسم یه کاری بدین بکنم.
زنم میگفت:

- مادر جون کمی استراحت کن.

من میگفتم:

- الانه دوساعت تمام است که پشت سرهم بوق میزنم ،
دنده عوض می‌کنم، کلاچ میگیرم ولی همیشه باید برم بیرون.
بچه‌ها میگفتند:

- بابا ماهم باهات می‌آیم.

ساعت ۳ بعد از نیمه شب بود که مادرزنم از گاراژ بیرون رفت ماهم بدنبالش روان شدیم.

ولی مگر ممکن بود که بگرد پای مادرزنم برسیم.

هی میگفتیم :

– مادر جون یواش تر .

– نمیتونم، مثل اینکه تودور افتادم !

دردسرتان ندهم تا موقعی که روغن موتور درمعدۀ ما بود
دویدیم. از همه خوشمزه تر اینکه مادرزمن پشت سر هم بوق میزد
وازمایشنها سبقت میگرفت .

همانطوریکه ما نتوانستیم بمادرزمن برسیم افراد پلیس هم
نتوانستند ما را دستگیر بکنند. تا اینکه روغن موتور معدۀ هایمان
تمام شد و آنگاه از حرکت ایستادیم.

حالا فهمیدید این سازندگان روغنهای خوراکی، این
وطن پرستان واقعی چرا بروغن معمولی روغن موتور مخلوط
کرده اند؟ آنها میخواستند ما را بآدمهای فعالی تبدیل کنند بنظر
من باید بهترین جوایز را بآنها داد و تمام ملت را مجبور
بخوردن چنین روغنهایی نمود باور کنید. در آن صورت دوماه
از امریکاهم جلوزده بکره ماه میرسیم.

موی مسواک

از دائمی‌ام چندان دل خوشی ندارم و اصلا او را خودی
نمیدانم ، چون فوق‌العاده خسیس است و اگر بعد از ۶۰ سال
زندگی آن بیماری مزمن گریبانگیرش نمیشد هیچ يك از افراد
خانواده ما به ثروت بیکران اوپی نمیبردند و او را بچشم مردمان
متوسط‌الحال نگاه میکردند . ولی وقتی همه متوجه شدند که
دائمی‌ام برای درد بیدرمانش چطور پول خرج میکند ، تازه
آنوقت فهمیدند که او چقدر ثروتمند بوده و آنها خبر نداشته‌اند.
نقطه اصلی بیماری دائمی من بین ناف تا مهره انتهایی ستون
فقراتش بود! همانطوریکه میدانید فاصله این دو نقطه بیشتر از
دووجب نیست و همین فاصله زیاد برای دکترهای معالجه اوفوقه
العاده ناراحت‌کننده بود، چون نقطه اصلی را که مرکز بیماری
آنجا بود بدرستی نمی‌یافتند.

من از اول بطیابت دکترهای مملکتمان اعتقادی نداشتم. وقتی دریافتم که دیگران حتی قدرت آنرا دارند که آدرس و نشانی ستارگانی که میلیونها کیلومتر از یکدیگر فاصله دارند در دسترس بشر قرار دهند و دکترهای ما قدرت پیدا کردن مکان اصلی درد را آنهم در یک فاصله دوجیبی ندارند، این عدم اعتماد من تشدید شد.

دائیام میگفت:

– مثل اینکه تو دلم تعداد زیادی سگ و گربه دارن با هم کلنجار مین. درست مثل اینکه یه عده سگ و گربه رو بکنیم توی یه گونی و در گونی رو ببندیم، همونطور که اونها واسه بیرون اومدن از اونجا، همه جا، حتی خودشون گاز میکیرن، من هم توی دلم همچین احساسی دارم.

البته در داخل بدن دائی من سگ و گربه وجود نداشت ولی او که در جوانی با یک مجله ادبی همکاری داشت با اصطلاح میخواست مریضی خودش را نیز ادبی تعریف کند! ولی ایکاش سگ و گربه‌ای در داخل شکم او بود و طبق معمول شهرداری آنها را با خوردن گوشتهای مسموم ازین میبرد و جان دائی را خلاص میکرد. بعضی از بیمارها جائی را که درد میکنند بدرستی تشخیص نمی‌دهند، در آنصورت باید به پزشک مراجعه کنند. ولی بعضی‌ها جا و آدرش را بخوبی میدانند. دائی من جزه این دسته از مردم بود. چون محل درد را بخوبی میدانست و نشان داده و میگفت:

– خوب نیگا کنین، درد من بین ناف و دنبالچه ا
ولی با وجود این همه تسهیلات که دائی من برای پزشکان معالج

خود قائل بود، آنها نه تنها نتوانستند مرکز اصلی مرض را پیدا کنند بلکه اسم مرض را هم نتوانستند بفهمند. دکتری نبود که دائمی پیش نرفته باشد و همین دکتر رفتن هایش بود که بما فهماند چقدر تروتمند است. از درو همسایه شنیدیم که يك نفر دیگر هم بچنین مرضی مبتلا بوده و پروفیسور فلان، معالجه اش کرده است. فوراً بسراخ پروفیسور رفتیم. پروفیسور پس از معاینه دقیق گفت:

– شما ناراحتی معدی دارید!

من که در دوره متوسطه چیزهایی راجع به فیزیولوژی حیوانی خوانده بودم. گفتم:

– ولی جناب پروفیسور اگر خطی از ناف تا آخرین مهره بکشیم فکر میکنیم معده در بالای این خط بماند و مرض دائمی بنده در پائین خط!

پروفیسور بالبخندی گفت:

– حق باشماست، ولی معده ایشان يك خرده پائین آمده. باید عمل بشه.

دائمی ام برای رهایی از درد ورنج بعمل جراحی تن درداد. ولی این عمل گذشته از آنکه دردی را درمان نکرد، بلکه آنرا شدیدتر هم کرد. حالا نمیدانم راست میگفت یا نه. دوشیزه ای که دستیار پروفیسور بود بعداً بما گفت:

– وقتی پروفیسور شکم دائمی تان را باز کرد و معده اش را دید گفت: «نه تنها این معده ناراحتی و زخمی نداده، بلکه من در تمام مدت طبابتم چنین معده سالمی ندیده ام!» گویا بعداً برای اینکه پولی را که میگیرد حلال باشد، نصف معده سالم دائمی را بریده بود و در مقابل اعتراض او گفته بود:

- هرمنده‌ای همیشه در برابر زخم معده تهدید می‌شود .
این معده خواه ناخواه روزی مبتلا بزخم معده خواهد شد. پس
چه بهتر که ما برای جلوگیری از آن، معده‌شمارا نصف کنیم
تا درجه ابتلا بزخم معده به نصف تقلیل پیدا کند و با این
گفته‌ها دورانداختن نصف معده‌دائمی‌ام، درس جدیدی از طب هم
به‌دستیارش داده بود .

حال‌دائمی‌ام، که نصف معده‌اش را از دست داده بود. روز
پروزشدت یافت تا اینکه، ورا بیش دکترمجرمی که دکتر داخلی
بود و شهرت داشت بردیم.

دکتر پس از معاینه گفت :

- کلبه‌های شما خوب کار نمیکنند و باید عمل کلبه انجام

بدین .

دکتر ماهر برای دومین بار شکم‌دائمی‌ام را پاره کرده بود و
وقتی دیده بود تا آن زمان کلبه‌ای بخوبی آن کلبه‌ها ندیده‌است،
فوراً یکی از آنها را در آورده بود و در مقابل اعتراض یکی از
دستیارانش گفته بود:

- اولاً برای يك انسان امروزی وجود دو کلبه سالم زیاد
است. ثانیاً اگر من کلبه را نبریده بودم بعداً مریض اعتراض
میکرد که مرا عمل نکرده‌اند. ولی حالا که مددک در دسترس
داریم در حقیقت از بر خورد چنین پیش‌آمدهائی تقریباً جلوگیری
کرده‌ایم !

وقتی دائمی يك کلبه‌ای من از بیمارستان مرخص شد، ضمن
دادن انعام فراوان، از اینکه کلبه‌های سالم او را، که مثل ساعت
گرینبویج کار میکرد، ناقص کرده‌اند اما خدا را شکر که خودش را

ازین نبرده اند۔ ازدکتر، دستیار، پرستار و حتی دربان بیمارستان طی آگهی های مفصلی در روزنامه های کثیرالانتشار تشکر کرد ا ولی تشکرات و انعامها بجائی نرسید و در دایمی ام بیشتر شد .
در این هنگام یکی از دوستان دایمی من پیش او آمد و پس از باخبر شدن از ماجرا گفت:

– من ۱۶ بار عمل جراحی کردم ولی موثر واقع نشد ، پیش دکتر فلان رفتم بایک نسخه خوب خوبم کرد .
باتفاق دایمی ام پیش دکتری که او نشانی داده بود رفتم .
دکتر پس از معاینه گفت:

– مناسفانه آقایان دکترها در باره شما اشتباه کرده اند ،
مرض شما از گره خوردن روده پیش آمده است ا
این تشخیص بنظر من کاملادرست میآمد چون دایمی ام آنقدر
گرسنگی کشیده بود که در روده هایش گره که سهله، گره کوره
هم میافتاد .

وقتی دکتر برای سومین بار شکم او را باز کرد باروده های
عجیب و غریبی روپروشد. روده های دایمی ام باندازه روده های ده
پانزده نفر آدم سالم بود.
دکتر گفت :

– من در تمام طول طبابتم آدمی باین روده درازی
ندیده ام ا

حق هم با او بود، روده دایمی ام از حد تصورما خارج بود و
نمیدانم خداوند متعال بتلافی قد کوتاه او روده چند آدم قد بلند
را در شکمش جای داده بود ا دکتر معالج دایمی ام هر چند گره یا
گره کوری در شکم دایمی ام پیدا نکرد، ولی برای زیبایی ا داخل

شکم دائمی‌ام، نصف بیشتر روده‌اش را بریده بیرون انداخت.
 با وجود آنکه روده‌های دائمی من بشکل روده‌های انسانهای
 معمولی درآمدولی دردش از حد معمولیش گذشت و شدت بیشتری
 یافت .

تا اینکه ننانسی دکتر ماهر دیگری را بما دادند و
 گفتند :

– اگر اونم نتونه معالجه کنه باید دائمیت خودکشی کنه!
 دکتر معروف پس از شنیدن ماجرا های طبی! به دائمی‌ام
 گفت :

– شما به التهاب روده کور مبتلا شده‌اید و باید فوراً عمل
 شوید .

وقتی دکتر شکم او را پاره کرد، نه تنها در روده کور او التهابی
 نیافت بلکه روده کور دائمی‌ام به تمیزی و صافی قلب یک دختر
 هیجده ساله بود! ولی راه بازگشت نبود، دکتر تا آنجا رفته بود و
 نمیشد دست خالی برگردد. لذا روده کور او را نیز عمل کردند.
 گوئی دائمی‌ام به روده کورش منگی بود، چون پس از برداشتن
 آن شدت درد و ناراحتی دائمی‌ام به منتهی درجه خود رسید. از آن
 بیعد بهر دکتري میگفتند میرفت ، بهر عملی که میگفتند تن در
 میداد و بالاخره هر دوائی را تجویز میکردند بدون چون و چرا
 میخورد.

من بادیدن این اوضاع واحوال باخوادم میگفتم: «عجب
 دائمی ثروتمندی داشته‌ام و شستم خبردار نبوده. لامروت در این
 مدت عمر کوتاهش چطور این همه پول جمع کرده ؟ اگر
 بجای هوا رشوه تنفس میکرد و اگر بجای غذا رشوه می‌خورد،

بازم این همه ثروت جمع نمیشد. باس و ناامیدی یواش یواش بهدائی امستولی میشد، دیگه بسراغ دکترها نصیرفت و خدا خدا میکرد که خدا خلاصش کند و باعث نشود که پولهای بی‌زبانش بدست این دکترهای بدتر از جلاد بیفتند.

ولی از آنجائی که میگویند جان آدمیزاد خیلی شیرین است و تا انسان زنده است امید هم هست، با امید خوب شدن بسراغ دکتر ماهر دیگری رفتیم. او پس از شنیدن ماجراهای طبیی دائمی ام گفت :

– شما لوزه دارین، ببخودی اینهمه عمل کردین ...

باشنیدن این حرف گفتم :

– ولی آقای دکتر مرض دائمی من بین ناف و دنبالجهس،

این بیماری فکر نمیکنم بالوزه ارتباطی داشته باشه .

جناب دکتر پوزخندی زد و گفت :

– حق باشماست. ولی در بدن دائمی تان عضو دیگه ای نیست

که رویش عمل جراحی نشده باشه ، ماهم شانس این عمل را

میکنیم اگر خوب شد که چه بهتر. اگر نشد که لوزه هایش را قبل

از چرکی شدن عمل کرده ایم .

پس از عمل لوزه هم درد فرونشست.

بدن دائمی بیچاره من مثل تو در ماهگیری شده بود. دیگه

دکترها احتیاجی نداشتند برای باز کردن شکم و پاسایر اعضا

او به جاقو متوسل شوند ؛ همینقدر که یکی از ننهائی را که آن

قسمت بدن دائمی با آن دوخته شده بود میکشیدند و کار باسانی

صورت میگرفت ؛ خوشبختانه این کار يك حسن داشت و آن این

بود که دائمی ام نمیتوانست مثل سابق داد و فریاد کند ، چون بخیه

هایش باز میشد و دل وروده اش وسط اطاق میریخت ... تا اینکه حال دائمی ام بدتر شد و شروع به معذیان گفتن کرد :

ای خدای بزرگ چرا تمام قسمت های بدن انسانهایت را بازیپ بهم پیوند ندادی؟ اگر این کار را میکردی این دکترهای مملکت ما نمیتوانستند این همه چاخان کنند. و با بریدن قسمت های مختلف بدن بندگان آنها را سرکیسه کنند . با هر زحمتی بود درد را آرام کردیم و دکتری بیالینش آوردیم. دکتر که میدید حتی يك ساعتیتر هم از بدن دائمی ام عمل نکرده نمانده گفت:

- بنظر من دائمی تان دچار ازدیاد هرمون شده! باید فوراً یکی از تخمدانهای او را بیرون بیاوریم. و دلیل آنهم این است که چون غده ای در بدن دائمی تان نمانده ، فعالیت های بیش از حد تخمدانها باعث این بیماری شده است .

دائمی ام فریاد زد:

- هر دو شونو در بیار که جونم خلاص بشه!

ولی دکتر بدون توجه بفریادها و ناله های دائمی ام برای بقاء بشریت و ازدیاد نسل کشور ببرد داشتن یکی از تخم دانه اقاغت کرد .

این معالجه هم موثر واقع نشد، تا اینکه دائمی ام تصمیم گرفت خودکشی کند. ولی در بحبوحه این تصمیم، یکی از دوستان بسیار صمیمی اش دکتری را با او توصیه کرد. با او پیش دکتر رفتیم، دکتر پس از شنیدن ماجرای دائمی ام گفت:

- واقعاً که شما ظلم کرده اند از آنچه از بدن شما در - آوردند نمیتوانستند انسان دیگری بوجود بیاورند! تمام ناراحتی شما از میخچه پاهایتان است.

هر چند عمل میخچه برای دائمی‌ام دردمند نبود، ولی برای دکتر ضرر نداشت. پس از این عمل، لیست کامل اطباء شهر را بدقت بررسی کردیم و دیدیم که دو نفر از آنها باقی مانده‌اند که هنوز دائمی‌ام را معالجه و با عمل نکرده‌اند. وقتی پیش یکی از آنها رفتیم در حالیکه از انسان بودن دائمی‌ام مشکوک بود ما جراح‌های طبی‌اش را گوش کرد و گفت:

— کاری از دست ما ساخته نیست، فقط شما باید زنده بودن خودتان را مدیون علم طب بدانید که با این ریخت و قیافه زنده‌تان نگهداشته. با وجود این من توصیه می‌کنم که شمارا در کنگره بزرگ پزشکان بعنوان کسی که از مواهب علم طب برخوردار شده است معرفی کنم.

سپس دکتر دستور داد که موهای سردائی‌ام را بتراشیم. البته بعداً باین هم اکتفا نکرد و دستور داد موهای ابرو و پلک‌هایش را هم از بین ببریم.

دکتر دوم هم دستور داد. تمام دندانهای دائمی‌ام را بکشیم. پس از این عملیات، دائمی‌ام رو بمن کرده و گفت:
— من دیگه رفتنیم، میبینی که مثل باد کتک تو خالی شدم؟ ممکنه بایه باد بهوا پرواز کنم! من صلاح در این می‌بینم که آخرین قسمت پولها موبه یه دکتر خارجی بدم.

حق با او بود چون بصورت روحی سرگردان درآمده بود. حتی یکروز در اثر وزش باد بی‌الای پشت بام پرتاب شده و ما با هزار زحمت او را گرفتیم و پائین آوردیم!

با اتفاق او به پاریس رفتیم، چون در پاریس آشنائی نداشتیم وقتی با اولین تابلویی که روی آن کلمه دکتر نوشته بود برخوردیم

داخل شدیم .

دکتر پس از معاینه گفت :

– دهانتانرا باز کنید .

دائمیام دهانتان را باز کرد.

دکتر با انبر کوچکی موی سفیدی را از گلوی او بیرون

کشید که بی شباهت به موی مسواک نبود. دکتر پرسید:

– خوب چطورین؟

دائمیام جواب داد :

– خیلی خوبم. اصلا احساس درد نمیکنم .

– بسیار خوب، همه ناراحتیهای شما مربوط بهمین موی

مسواک بود. بعد از این دقت بفرمائید موقع شستن دندانهای

خود موی مسواک داخل گلویتان نشود. از پاریس برگشتیم. حال

دائمیام خوب شد. ولی چند روز پیش پس از ۶ ماه بهبودی ناگهان

فوت کرد. معلوم نشد علت مرگ او بی پولی بوده یا اینکه چون

نصف اعضای او را از بدنش خارج کرده بودند و با اصطلاح يك آدم

نصفه شده بود، این مرگ اتفاق افتاد. ولی بنظر من اوتنها مردی

بود که پس از این همه عملیات زنده ماند و حقیقتش را بخواهید

باید خیلی وقت پیش میمرد .

حق باشماست آقا

در حالی که برای دهقانان عزیز و وطنمان دلسوزی میکردم، بطور داوطلب و باست معلمی همراه دو چمدان پراز کتاب و دنیائی حسن نیت وارد آن ده شدم.

دهقانان دختران خردسال خود را بمدرسه نمی فرستادند. ناچاراً دعوتی از کدخدا، ملای ده و چند نفر معتمد محلی کرده گفتم:

– دوستان عزیز همانطوریکه میدانید پیشرفت و ترقی هر مملکت بستگی کامل به باسواد شدن زنان آن مملکت دارد. و برای اینکار کافی است که دختر بچه های خودتان را بمدرسه بفرستید. حالا نظر شما در اینمورد چیه؟

– حق باشماست آقا.

– همانطوریکه میدانید زن بیسواد نمی تواند بچه های

خوبی تربیت کند. وقتی زنومردی که هر دو باسوادند درخانه‌ای باشند صددرصد اطفال خوبی بجامه فردا تحویل خواهند داد.
- حق باشماست آقا.

- پس در آنصورت دخترهایتان را به مدرسه خواهید فرستاد ؟

- حق باشماست آقا.

پس از صرف چای از جای برخاسته رفتند. آنروز بهترین روز زندگی‌ام بود.

وقتی درمقابل تمام گفته‌هایم آنها می‌گفتند :

- حق باشماست آقا.

افتخارمی‌کردم و باخود می‌گفتم:

- واقعاً مایهٔ افتخاره چون هرچی میگم اونها بخوبی درک می‌کنند و حتماً تا حالا کسی نبوده که بآنها چنین مطالبی را بفهماند .

پس از آنکه چهارروز تمام بانتظار دختر بچه‌ها نشتم. پیشخدمت مدرسه را سراغ کدخدا، ملا وهمان چند نفر مستند محلی فرستاده از آنها دعوت کردم که عسرهان روز در دفتر مدرسه حضور بهم رسانند.

چون عسرهان روز کسی بدفتر دبیرستان نیامد. من بخانه کدخدا رفتم. البته از این کار آنها ناراحت نبودم. چون آنها باهمیت وارزش چنین دعوت‌هایی آشنا نبودند. وقتی وارد خانهٔ آنها شدم بگرمی از من استقبال کرد. پس از خوردن چائی رو به کدخدا گفتم:

- قربان از شما دعوت کرده بودم که برای مشورت در

امری که بخود شما مربوط بود بدفتر مدرسه تشریف بیاورید مثل اینکه در این خصوص کم لطفی فرمودید؟
- حق باشماست آقا.

- فکرمی کنم مشورت کردن و دورهم جمع شدن خالی از منفعت نباشد.

- حق باشماست آقا.

- من قبل از اینکه باشما مشورت کنم قادر بانجام کاری نیستم.

- حق باشماست آقا.

در جلسه گذشته حرفها مونوزدیم و تصمیماتی گرفتیم ولی مثل اینکه شما در مورد آن اقدامی نفرموده اید؟

وقتی کدخدا میگم در نظر تان مردی در حدود ۷۰-۸۰ ساله را مجسم نکنید. کدخدای آن ده جوان برومندی بود که بیش از ۳۰-۳۲ سال از سنش نمی گذشت. آنروز تمام مطالب جلسه گذشته را برایش باردیگر شرح داده اوهم در جواب تمام آنها جمله کذایی «حق باشماست آقا» را تحویل داد.

باور کنید اهالی هیچ دهی باندازه اهالی ده ما حرف شنو و مؤدب نبودند. فقط کافی بود که بازبان خود آنها و بطرزی که خوب درک کنند با آنها صحبت کرد.

پس از گفتگوهای بسیار از آمدن دختر بیجهها که خبری نشد هیچ، تعداد پسرها نیز روز بروز کمتر شد.

پایبش خدمت مدرسه بکدخدا پیغام فرستادم که بمدرسه بیاد. ولی او نیامد و من ناچاراً بهخانه او رفتم. کدخدا مثل دفعه گذشته بگرمی از من پذیرائی کرد.

- آقای کدخدا، میخواستم از شما خواهش کنم که موافقت بفرمائید هفته‌ای یکبار جلسه منتمدین محل در مدرسه تشکیل شده بمشکلات ده رسیدگی کند فکرمی کنم نتیجه مطلوبی از این اقدام خواهیم گرفت پدران ما از قدیم و ندیم گفته اند:

- یکدست صدا نداده.

- حق باشماست آقا...

- چند روز است که پسر بچه‌ها هم بمدرسه نمی‌آیند. وزارت فرهنگ مرا برای پاسواد کردن فرزندان شما باین ده فرستاده و بابت پاسواد کردن بچه‌های شما بمن حقوق ماهیانه میدهند. و خوب میدانید حقوق منو وامثال من که کارمند دولت باشم از مالیات‌هایی است که شماها میپردازید. اگر شما بچه‌هایتان را بمدرسه نفرستید در حقیقت من مفت و مجانی حقوق گرفته‌ام.

- حق باشماست آقا.

- در آن صورت مثل این است که شماها هم پول‌هایتانرا دور ریخته باشید.

- حق باشماست آقا.

- مثل اینکه همدیگر را خوب درک می‌کنیم اینطور

نیست ؟

مگر ممکن است همدیگر را درک نکنیم ما در تمام موارد شمارا محق میدانیم .

باخوشحالی بمدرسه آمدم ولی مردم بچه‌هایشانرا بمدرسه نمی‌فرستادند.

این بار بخانه‌ها مراجعه کرده موضوع را با فرد فرد آنها در میان گذاشتم. همه آنها باتواضع و فروتنی می‌گفتند:

- حق باشماست آقا.

روزی از روزها یکی از شاگردان مدرسه در حالیکه سرش را باند پیچ کرده بود وارد مدرسه شد. با ناراحتی پرسیدم:

- چی شده؟

- آقا معلم، سرم کچل شده و پدرم یه خرده پهن گاوروش گذاشته و سفت و محکم بسته تا هرچه زودتر خوب بشه. از شنیدن گفته آن محصل کم مانده بود دیوانه بشم فوراً باندهارا باز کرده پس ازدور ریختن پهن گاه دست او را گرفته پیش پدرش بردم.

پس از مدتی گفتگو چون متوجه شدم که پدر طفل چیزی از گفته‌های مرا درک نمی‌کند با اتفاقم پیش کدخدا رفتیم. وقتی وارد خانه کدخدا شدیم پرسیدم:

- شما کدخدای ابن ده هستید؟ اینطور نیست؟

- اینطوری میگن.

- آیا برای جلوگیری از کچلی باید از پهن گاه استفاده

کرد؟

ما درجه قرنی زندگی می‌کنیم؟ واقعاً که مایه تأسف. دیگه دلم نمیخواد اینجور چیزهای کثیف را ببینم. و آن گاه بزبان خودشان مختصری از بهداشت و طرز جلوگیری از امراض گوناگون را تعریف کردم. کدخدا و پدر طفل پس از شنیدن گفته‌های من يك زبان گفتند:

- حق باشماست آقا ..

من در آن ده زحمات فوق العاده‌ای کشیدم. مردم آن ده

از همان آبی می‌خورند که حیواناتشان می‌خورند و زنده‌ای ده در همان آب رخت می‌شستند و بچه‌ها غیر از آنکه در آن آب، آب تنی می‌کردند هر چه آشغال و کثافت ده بود در آن میریختند و در مقابل اعتراض من میگفتند:

- آب جاری که نجس نیست.

من پس از مدت‌ها کوشش و تلاش بالاخره توانستم با آنها معنی آب جاری را بفهمانم. آنها پس از آنکه کاملاراضی شدند بکسدا گفتند:

- حق باشماست آقا.

بعد از تشریح آب جاری بیادآوری زیان بزها پرداخته با آنها فهماندم که چگونه بزها میتوانند جنگلی را ازین ببرند.

- همینطور است که میفرمائید آقا...

- جنگل ثروت ملی است.

- ثروت ملی است آقا.

شما میتوانید از جنگل غیر از استفاده از هیزم آن هزاران هزار نوع، استفاده کنید.

- حق باشماست آقا.

- بزها را فروخته بجای آن گوسفند بخرید. گوسفند منافع بیشتری بشما میدهد. آیا در این گفتارهای خود محق هستم.

- از زمین تا آسمان حق باشماست آقا...

یکروز جمعهم بمسجد رفته درباره مسجدی که در وسط قبرستان ده واقع شده صحبت کرده چنین گفتم:

- دوستان من همانطوریکه میدانید هیچ مرده‌ای نیست

که قادر باشد مریضی را شفا دهد یا کچلی را از کچلی نجات دهد. پس اینکه شما هر روز دو سه بار بمسجد میروید و پارچه های گوناگون باطراف ضریح مردی که اصلا معلوم نیست چکاره بوده میبندید و غیر از اینکه میکروبهای زیادی را با خود بخانههایتان ببرید کار دیگری انجام نمیدهید. باور کنید هیچ زن نازائی باندر و نیاز صاحب بچه و هیچ بیماری شفا نیافته است.

- حق باشماست آقا.

بازیکروزدیگه آنها را مخاطب قراردادده دربارہ رشوہ و رشوہ خواری و زیانهای آن داد سخن دادم. همه آنها مثل همیشه یکدل و یکزبان فریاد زدند:

- حق باشماست آقا ...

آنها باوجود آنکه بشما گفتههای من صحنه می گذاشتند ولی هیچیک از آنها را انجام نمیدادند و بطریقی که دلخواه خودشان بود عمل میکردند.

دیگه داشتم دیوانه میشدم تصمیم گرفتم انتقام همه آنها را از کدخدا بگیرم لذا وقتی آفتاب غروب میکرد خودم را بیناهگاهی که سر راه کدخدا بود رسانده مدتی منتظر ماندم و وقتی کدخدا میخواست بخانه اش برود سر راه او را گرفته گفتم:

- کدخدا... بیا اینجا.

در نظر داشتم او را کنار نهر برده بدون سر و صدا خدمتش

برسم .

- سلام.

- سلام آقای کدخدا.

کدخدا پهلوی من نمی آمد و از همان دور ادوار احوالپرسی

می‌کرد.

- کدخدا، آیا مایلی باهم کنار رودخانه قدم بزنیم؟

- کاردارم، ببخشید.

- حالا توبیا... بقیه‌اش با من ا..

هرچه اصرار کردم او راضی نشد. لذا جستی زده خودم را پیش او رسانده گفتم:

- واسه چی نمی‌آی؟

کدخدای ده که بیشتر به پهلوانان شبیه بود باناراحتی

گفت:

- میدونم که می‌خوای کتکم بزنی از قیافه‌ات معلومه.

باور کنی اگر می‌خواست میتونست منو بین انگشتانش

خفه کنه.

- گفتم بیا. وبدون آنسکه مطلل بشم او را کشان کشان

بدنبال خود کشیدم.

وقتی بکنار رودخانه رسیدم ترس او بیشتر شد. من باناراحتی

گفتم:

- آخه مرد حسابی من بهت چی بکم.

- هرچی بکین حق باشماست.

- اگر بگی بیربط و ناحق می‌گی بهتره که این جمله لمنتی

را تکرار کنی. من ازدست شما و این جمله تون دیونه شدم.

- حق باشماست آقا ا..

- بگو که من ناحق می‌کم تاراحت بشم.

- چطوری میتونم بحق ناحق بکم.

توروزنامه‌ها اغلب این جمله بچشم می‌خورد. «بعداً نفهمیدم

چطور شد ووقتی چشم باز کردم ...
منم در آن لحظه چیزی نفهمیده و بطرف کدخدا یورش
بردم .

- آقا معلم ترا بخدا نزن، حق باشماست .
من درحقیقت او را نمیزدم یعنی جرأتش را هم نداشتم
ولی نمیدونم چطور شده بود که من ناخودآگاه او را نیشگون
گرفته بودم .

- آقا معلم حق باتوست ... داری منومی کشی ... حق با
توست .

- بگو که حق با من نیست و من نامربوط می‌گم ... بگو
تا بهت حالی کنم که حق می‌گم .
- گازم نکیر . بخدا حق باتوست ، نشگونم نکیر حق
باتوست .

پس از این ماجرا چون کسانی که بشب نوبه مبتلا شده باشند
بزمین افتاده مثل بید بخودم لرزیدم و کم مانده بود از شدت ترس
و عصبانیت سکنه کنم که کدخدا پهلوام زانورده با صدای ناراحت
کننده‌ای گفت:

- قربونت برم عصبانی نشو . حق باتوست ، خودتو ناراحت
نکن حق باتوست .

کمی بخود آمده پرسیدم:

- اگر حق با منم چرا دخترها را بمدرسه نفرستادید؟
- چطور می‌فرستیم قربونت بشم . اگر ما دخترها مونو
بمدرسه بفرستیم با تمام اینکه اونها با پسرها عشق‌بازی کردند بعداً
کسی حاضر نمیشه اونهارا بزنی بگیره و ما ناچاریم تادم مرگ

از دخترهامون در خونه پذیرائی کنیم باوجود این حق باشماست آقا...

- خیلی خوب مگر من شما نگفتم که روز خمتون پهن نگذارید؟

- حق باشماست ما هم میدانیم که روی زخم پهن نمی‌گذارند ولی خودتان می‌بینید که ما در اینجا چیزی بنام دوا در دسترس نداریم و ناچاریم روی زخمها پهن بگذاریم.

- خیلی خوب چرا برای مسرتاحاتون چاه نکنند؟
- قربان اگر چاه بکنیم تو اونها گاووگوسفند و بچه‌هامون می‌افتند.

- اگر سرپوش روش بگذارین؟
- بچه‌ها نمیگذارن سرپوش روشون باشه. بچه‌های اینجا بالای آسمانی هستند.

- خیلی خوب مگر من شما نگفته بودم که دستور بدین زنها رختاشونو درپائین رودخانه بشورند؟
- چرا!

- پس، چرا اونها بالای رودخانه می‌شورند؟
- حق باشماست ولی زنهای این ده درجائیکه بان عادت کرده‌اند رخت بشویند دست برنمیدارند و اگر من در این خصوص اصرار بکنم مراتبام خرابکاری ازده بیرون کرده دیگر بعنوان کدخدا انتخاب نمی‌کنند.

- راجع بفروش بزها چی میگی؟
- حق باشماست آقا. توده ما ۲ هزار بز هست اما اگر بخواهیم اونهارا بفروشیم نرخ فروش بز پائین می‌آد تازه اگر

بخوایم گوسفند بخریم اونوقت نرخ گوسفند بالا میره. اگر هم
 بخوایم آنها را تک تک بفروشیم بازم تموم نمیشه چون تا بخوایم
 آنها را بفروشیم از اون طرف بچه میکنند.
 - خوب اون زمینها را چرا نمیکارین؟ مگر من نگفتم
 اونها را بکارین؟

- شما فرمودین ولی واسه کاشتن زمین پول میخواد.
 گذشته از اون تو این ده کسی دلش بحال کسی دیگری نمیسوزه
 که بهش کمک کنه تازه اگر کسی باقرض و قوله زمینشو بکاره
 موقع برداشت محصول یا خرمنشو آتش میزنند یا حیوون هاشون
 ازین میرند که پول و پلهای توی کفش نباشه.
 بگیم همه اینا درسته چرا بأمور مالیات رشوه میدین؟
 - برای اینکه مالیات خونههایی که پشت بامش سفاله
 ۱۰ لیره است و ما یکی یک لیره بأمور مالیات میدیم تا او پشت
 بامهای ما را طوقالی بحساب بیاره و ازمون ۲/۵ لیره بگیره.
 این کار خیلی بده ما خودمون میدونیم ولی چه میشه کرد. در
 هر صورت حق باشماست.

- اگر رسم و رسوم ده شما اینطوره چرا بمن میگین:

- و حق باشماست آفا؟

- برای اینکه آنچه که شما میگین ما بخوبی میفهمیم
 ولی چاره‌ای جز انجام آن نداریم. اما شما آنچه را که ما میگیم
 درک نمی‌کنید و بدین جهت ما در مقابل شما ساکت و آرام
 می‌ایستیم.

- که خدا به سؤال دیگه دارم.

- بفرمائید قربان.

- تومیتونی منوله ولورده کنی.
- درسته. میتونم شمارا له ولورده کنم.
- میتونی منوتکه تکه کنی
- میتونم ولی حق باشماست.
- چرا وقتی ترا اونقدر زدم اصلاً دست ببروم بلند نکردی ؟
- برای اینکه قربان اگر شما مرا کتک بسزید حق باشماست ولی اگر من شمارا کتک بزیم حق با من نیست.
- واسیه چی ؟
- برای اینکه قربان شما کارمند دولت هستید و من نیستم همیشه حق باشماست آقا...

تو هنوز نمی فهمی

می‌پرسی دختر بودن بدشانسی است یا خوش‌شانسی ؟
ولی من نمی‌تونم جواب قطعی بدم چون تا حالا روی این
موضوع اصلاً فکر نکردم. عین همین سؤال را از پدرم کردم .
پس از دادن کنفرانس مفصلی نقش زنان را در اجتماع
امروزی شرح داده از چند زن مشهور دنیا نام برد. پس از آنکه
گفتارم فصل پدرم تمام شد گفتم :
- باباجون شما که این همه ازمزایای زن بودن تعریف
کردید آیا حاضرید زن باشید ؟
پدرم درحالی‌که زیرویم تن صدایش را عوض می‌کرد پرسید:
- این سؤال من درآوردی دیگه از کجا بعقلت رسید؟
ولی مادرم در جواب سؤال من که پرسیده بودم : آیا
دل‌تون می‌خواد مرد بشین فقط چندآه سرد تحویل‌م داده بود .

دیروز معلم کلاس ما همه ما را برای تماشای موزه برده بود. در راه همین سؤال را از معلم مان کردم. معلم مان خندیده گفت :

این سؤال را دیگه از کجا پیدا کردی ؟
و آنوقت بود که من مطالب نامه ترا بطور خلاصه به رای ایشان شرح دادم.

معلم مان پس از شنیدن گفته های من گفت :
- ولی این موضوعات مناسب سن و سال شما نیست !...
و این بدترین جوابی بود که می توانست کاملاً مرا خرد کند .

یادم می آید چند شب پیش پدرم در مقابل یکی از سئوالات برادرم گفت :

- تو هنوز این چیزها را نمی فهمی.
برادرم که خیلی ناراحت شده بود گفت :
- بابا چون شما تعریف کنید قول میدم که بفهمم !...
هنوز که هنوز است بابام هر وقت بیاد این حرف برادرم می افتد خنده را سر میدهد !...
همیشه از خود پرسیده ام :

- چرا ماها را نفهم بحساب می آورند و جدیت نمی کنند
بما کمک کنند تا ما مطالب را بهتر و واضح تر بفهمیم ؟
حالا خوب گوش کن تا جریانی را که یکماه پیش برای برادرم اتفاق افتاد برات تعریف کنم.

خوب یادم می آید. آنروز مادرم دست برادر کوچکترم را گرفته بخانه یکی از دوستانش رفت . گویا چند نفر از دوستان

مادرم نیز آنجا بوده زن حامله‌ای نیز در آن مجلس حضور داشته و نمی‌خواست به چهارزنده بدنیا بیآورد زنها در این باره با یکدیگر صحبت کرده هر يك بسرای سر به نیست کردن بچه‌ی خانم راهی نشان او میدادند.

برادرم در گوشه ازاطاق با دوستانش مشغول بازی بوده و اصلاً متوجه حرفهای آنها نبوده است.

وقتی یکی از زنها می‌گوید :

– با بابچه تو اطاقه کمی یواش تر حرف بزیند.

برادرم کنجکاو شده تقریباً متوجه آنها می‌شود و وقتی یکی دیگر از زنها می‌گوید :

– حرفتونو بزیند اون بچه است و هنوز خوب نمی‌فهمه ا

برادرم تمام حواسش را متوجه می‌کند که ببیند آنها چه می‌گویند. بعداً برادرم بمن گفت که از این گفته آن خانم چقدر ناراحت شده و پیش خود گفته :

– حالا شما تعریف کنید و ببینید که من چقدر خوب می –

فهمم. یکی دیگر از زنان :

– بابا اون خیلی کوچکه هنوز اینجور چیزها را نمی‌فهمه.

و بدنبال این گفته‌ی آن خانم برادرم چنان وانمود می‌کند که مشغول بازی است ولی درحقیقت ۶ دانگ حواسش متوجه زنها می‌شود .

برادرم همهٔ مطالبی را که شنیده بود خوب می‌فهمد و برای آنکه دیگران بدانند او خوب میدانند و خوب می‌فهمد منتظر فرصت مناسبی می‌ماند. تا این عمل خود را نابت کند ا.

تا اینکه چند شب پیش که مهمانان زن و مرد فراوانی

داشتیم برادرم از خانمی که شکمش بالا آمده بود پرسید:

– به بخشید خانم شما حامله اید؟

از سؤال برادر کوچک من همه متعجب شدند. ولی بلافاصله شروع به خندیدن نمودند. آن خانم جواب داد:

– بلی حامله ام کاری داشتین؟...۱۴

– ببینم دلتون می‌خواه بچه را بدنیا بیارین؟

مادرم با شنیدن این سؤال سرخ سرخ شد.

– بلکه می‌خواه بدنیا بیارم و خواست موضوع را عوض کند ولی برادرم برای نشان دادن اینکه همه چیز را می‌فهمد و دیگران او را درک نمی‌کنند پرسید:

– اما من خانمی را می‌شناسم که دلش نمی‌خواه بچه‌اش

بدنیا بیاد. و سپس برگشته از مادرم پرسید:

– مادر جون اینطور نیست...۱۴

مادرم از شدت ناراحتی سرخ و سفید شد ولی چون برادرم دسترسی نداشت نتوانست کاری کند مردها خواستند موضوع را عوض کنند ولی برادرم که فرصتی یافته بود گفت:

– ولی اون خانم نمی‌خواه بچه‌اش را بدنیا بیاره و

از این جهت بچند کتر مراجعه کرده تا کورتاژش کنند ولی چون کورتاژ کردن ممنوع است کمتر دکتری را پیدا کرده که بچنین کاری دست بزند.

مردها از شدت خنده روده بر شده بودند. مادرم با ناراحتی

گفت:

– سه دیگه... دیگه اون چونه‌ی واموند تو ببیند.

برادرم بدون توجه به گفته‌ی مادرم گفت:

- یادم میآید تو اون مهمونی که بودیم خانهاراه دیگری
برایش پیشنهاد کردند .

برادرم هرچه را که شنیده بود تمام و کمال گفت و کوششهای
پدرو مادرم را که میخواستند موضوع را عوض کنند بهدرداد .
- بنظر من شما نباید حامله بمونید.

مادرم دیگه مهلتش نداد و در حالیکه او را می کشید از
اطاق پذیرائی بیرون برد .
برادرم مدتی گریه کرده گفت:

- من خواستم بشما ثابت کنم که همه چیز را می فهمم و
برخلاف نظریه شماها که فکر می کنید چیزی نمی فهمم خیلی خوب
هم می فهمم!..

وقتی گریه و زاری برادرم تمام شد مادرم پیش مهمانان
آمد. از همه بیشتر آن خانم حامله ناراحت شده بود لذا مادرم
گفت :

- بچه های این دور وزمانه همه چیز را می فهمند.
- بچه های این دوره اند دیگه!..

پدروم که در این موقع متوجه من شده بود گفت:
- یاالله برو بخواب .

من با وجود آنکه کاری نکرده بودم با تمام حضار خدا حافظی
کرده با طاق خوابم رفتم ولی در دلم خرسند بودم که بالاخره
برادرم ثابت کرد که ما همه چیز را می فهمیم.

معلم کلاسمان مثل اینکه به آنچه فکر می کنم پی برده باشد
گفت :

- خانها اصولاً بر آقایون حق تقدم دارند . ارزش و

احترام زن در جامعه‌های پیشرفته زیادتر می‌باشد و در معالک عقب افتاده ارزش و احترام مردها زیادتر است .
از معلم‌مان پرسیدم :

- خوب وضع زنان مادرچه حال است ؟
- تا قبل از اعلام جمهوریت خیلی عقب بودیم ولی حالا
زنها خیلی جلو اندا... و تقریباً می‌شود گفت بین زن و مرد فرقی
نیست .۱

- حتی فرق کوچکی هم ندارند !!

- نخیر .

- حتماً میدونید .

- حتم دارم و فقط فعلاً زنان دارای انجمنی بنام انجمن
حمایت زنان هستند که مردها از آن عقب افتاده و انجمنی بنام
انجمن حمایت مردان ندارند .

آن روز بحث زیادی در این باره کردیم تا اینکه یکی از
دوستان بنوان نمونه خانواده خودش را مثال زده اینطور
گفت :

- توخونه ما که سلطان مطلق العنان مادرمه .

بچه‌ها باین گفته دوستان مدت‌ها خندیدند .

وقتی شب بخانه برگشتیم مشغول خواندن روزنامه‌ای
شده ناگهان آگهی کا باره‌ای را که زنان استریپ تیز می‌کردند
جلب توجهم را نموده از پدرم پرسیدم :

- باباجون چرا مردها استریپ تیز نمی‌کنند ؟

- مثل اینکه عقلتو از دست دادی کجا دیدی که مردها

استریپ تیز برقصند !!

– اونومیدونم فقط امروز معلمان گفت که در مملکت ما بین زن و مرد هیچ فرقی وجود ندارد. اگر اینطوریه چرا مردها نمی رقصند ۱۴.

– زن زنه و مرد مرده فقط يك فرق خیلی کوچولو دارند .

مادرم دست از خیاطی کشیده گفت:

– هیچ هم کوچک نیست و درحالیکه مردها قادرند در خیابانها بعد از نیمه شب هم رفت و آمد کنند زنها در اوایل شب هم جرات بیرون رفتن از خانه را ندارند... .

برای آنکه بحث پدر و مادرم را خاتمه داده باشم گفتم:
– خوب، فهمیدم فرقی بین زن و مرد اینستکه زن می تواند استریپ تیز برقصد ولی نمی تواند سرشب توخیابون بیاد و مرد نمی تواند استریپ تیز برقصد ولی می تواند تا صبح توخیابانها از طرفی بطرف دیگر بره

واز این روست که اگر مردی استریپ تیز برقصد خیلی واشش بده و اگر زنی از نیمه شب بیرون بماند زن خوبی نیست. پدرم درحالیکه حرفم را قطع می کرد گفت:

– توهنوز نمی فهمی

و پس از مدتی سکوت گفت:

– من نمی دونم این چندروزه کجا میری که این همه سئوالات

عجیب و غریب را از من می کنی ۱۴... .

وضع حمل

هما نظوریکه میدانید بنا بیک رسم بسیار قدیمی و کهنه معمولا اسم اطفال نوزاد را با اسم محلی که در آن متولد شده است می گذارند .

مثلا اسم بچه ای را که در کشتی بدنیا آمده دریا و یا بحری و اسم طفلی را که در قطار بدنیا آمده است آهن می گذارند .

خداوند ۱۰ روز پیش برای هشتمین بار فرزندی بمن عنایت فرمود و بدین ترتیب من صاحب ۸ فرزند شدم . ولی تا بحال نتوانستم اسمی برایش انتخاب کنم و از این لحاظ شناسنامه ای هم برایش نگرفته ام .

اولین بچه مان دختر بود که اسمش را نورتن گذاشتیم . دومین بچه مان پسر بود و برای آنکه اسمش با اسم بچه

اول مان هم آهنگی داشته باشد او را نیز ارتن نامیدیم. و پس از آن بچه‌ها با این اسما نامگذاری کردیم. نورتن، آرتن، آی تن، گل تن، پس تن، هپ تن و.. و چون برای هفتمین بچه‌مان اسمی پیدا نکردیم بتوصیه یکی از دوستان شاعرمان او را نیز تن تن نامگذاری کردیم.

چون هر ۷ بچه من در بیمارستان متولد شده بودند برای پیدا کردن اسم مناسبی جهت آنها زحمت زیادی نکشیدیم اما بچه هشم ما در بیمارستان بدنیا نیامد و تصمیم دارم اسمی روی او بگذارم که هر کس بشنیدن اسم او، یادی از واقعه تأسف‌انگیز وضع حمل او بکند.

تصور می‌کنم شماها هم می‌توانید در این راه بمن کمک کنید. از این رو ماجرای تولد هشتمین فرزندم را تعریف می‌کنم تا بلکه اسم مناسبی برای او پیدا کنید.

- زخم جزء آن دسته از زنهائی است که بسختی وضع حمل می‌کنند و در هر وضع حمل تا پای مرگ رفته و برمیگردد. شکم او درست مثل بچه‌ای است که از قسمتهای مختلف آن وصله زده باشند.

ولی چه کاری از دستم برمیآید؟ برای زن وشوهری که ۸ سال از عمر ازدواجشان میگذرد آیا وجود ۷ بچه قد و نیمقد زیاد است؟

این تقصیر زخم هست که بچه‌ها را تك تك بدنیا می‌آورد و جدیت نمی‌کند آنها را دوتا دوتا و سه تا سه تا بوجود آورد! زخم موقعی که برای هشتمین بار حامله شد دچار زحمتی بر مراتب بالاتر از ۷ مرتبه قبل شد.

وقتی دو نفر پزشک بیماریهای زنان برای آخرین بار
از او عیادت کردند متفقاً گفتند:

– این بار امید کمی بزنده ماندنش میره... بدون اینکه
دقیقه ای فرصت را از دست بدهید فوراً او را به بیمارستان
برسانید.

برای پیدا کردن تاکسی فوراً ازمنزول خارج شدم. ولی
ازشانس بدم تمام تاکسی‌هایی که از جلوی من رد میشدند پراز
مسافر بودند.

وقتی وضع را بدان منوال دادم تصمیم گرفتم از آمبولانس
دولتی استفاده کنم ولی از آنجائیکه میدانستم ماشپنهای حمل
مردگان بمراتب زودتر از آمبولانسهای دولتی برای بردن
مریض یامرده می‌آیند تغییر عقیده دادم و درحالیکه برای پیدا
کردن تاکسی خالی از یکطرف خیابان بطرف دیگر آن میدوم
بصدای ترمز اتومبیلی بخود آمده با کمال تعجب دیدم يك دونه
تاکسی خالی جلوی پایم ترمز کرده است. بدون آنکه وقت را
از دست بدهم فوراً زنه را سوار آن کرده از راننده خواهش
کردم که هرچه زودتر ما را بنزدیکترین زایشگاه برساند.

البته باید بگویم فاصله ما تا نزدیکترین بیمارستان بیش
از ۵ دقیقه نبود.

راننده تاکسی هم آدم خوش قلبی بود و وقتی خواهش مرا
شنید گفت:

– داداش جون ناراحت نباش الآنه مثل پرنده میپریم و
شما را بزایشگاه میسونم.

و بلافاصله شروع پیرواز کردیم ۱ هرچند چهار چرخ

آن تا کسی روی زمین راه میرفت و لسی سرعت و سر و صدایش باندازه‌ای بود که انسان تصور می‌کرد توی هوا پیمای جت نشسته است.

این بار از ترس جان گفتم:

– آقا جون دستم بدامنت من غیر از این، ۷ بچه‌م دارم و باین زودبها نمی‌خوام بچه‌هام بی‌پدر بشن. به خورده یواشتر برو ما اونقدر هام عجله نداریم.
راننده گفت:

– ناراحت نباشین آقا ... اگر حمل بر خود ستائی نباشه تو این مملکت کسی مثل من دست بفروشن خوب نیست و تقریباً تو راننده‌ها تکم. بقراشه بودن ماشینم نگاه نکنید اگر فرمونو از جاش بکنم و بدرشکه‌م بزنم همین فرمی راه میره.
حتی زنم درد زایمانش را فراموش کرده و التماس می‌کرد:

– آقای راننده بی‌بچه‌های من رحم کن. نگذار اونها بی‌مادر بشن.

– ناراحت نشو آجی. این بار من گفتم:
– خواهش می‌کنم، استدعا می‌کنم یه خورده یواشتر برین.

این بار راننده باناراحتی هرچه تمامتر فریاد زد:
– نمیتونم یواشتر از این برم.
– واسیه چی؟ مگر نمی‌تونید با ۵۰-۶۰ کیلومتر در ساعت برین؟

– ما که واسیه دل خودمون اینطوری تند نمیریم. بلکه

این افرمای راهنمایی و رانندگی است که ملرا این چنین فراری میدان. مگر نمی بینید سرهٔ چهارراهها و ایستادن و راههارا از هر طرف بستن.

راننده ما همچنانکه صحبت میکرد رانندگی هیچ يك از راننده هارا قبول نمیکرد و می گفت:

- آخه اینها هم ناسلامتی شوفرند؟ اینها اگر لبومیفروختن بهشون بهتر میآمد. اونها هیچ کدومشون قادر نیستند از جاهائی که من رد میشم رد بشن ورو ماشینشون خط نیفته . هنوز حرفش را تمام نکرده بود که ماشین با شدت بسبار بجائی برخورد کرده دوباره براه افتاد.

وقتی خودمرا جمع و جور کرده از پنجره بیرون نگاه کردم دیدم در ماشین دیگری بدستگیره در عقب ماشین ما آویزان شده و راننده ماهر مادرب ماشینشخص دیگری را با خود میبرد و اصلا بر روی خود نمیآورد. باناراحتی از او پرسیدم:

- چی شده؟

- چی میخواستی بشه اینها بجای رانندگی باید گاو بچروندند . آخه تورو خدا اینهام رانندهاند . باور کن اگر فرمونو به کمی اینظرفتر نگرفته بودم خرد و خاکشیر میشدیم. وقتی متوجه شدم که تا کسی ما درخلاف جهت بیمارستان حرکت می کند فریاد زدم :

- آقا جون کجا میری؟ زایشگاه که اینظرفه.

- ناراحت نشود اداش از اون پشت دور میز نیم مگر نمی بینی افرها سر چهارراه و ایستادن؟ البته من ترسی از اونها ندارم چون هم معاینه دارم همه تصدیق، گذشته از اونها ترمز هام

خوب میگیره و چراغهام خوب کار می کنه ولی این چه کاره که
با پای خودمون پیشون بریم و خودمونو بدر دسر بیندازیم؟
- حق باشماست ولی ما میخوایم بزایشگاه بریم.
- ناراحت نشو چونم الانه پل را دور میزنیم و شما را
میرسونم.

راننده ما در حالیکه بزحمت طول خیابان را میپیمود
پشت سر هم میگفت:
- اینها که شوfer نیستند. اینها باید گاز بچروندند. آخه
اینها چه می فهمند ماشین چیه؟

در اینموقع تا کسی ما بشدت بجای خودد. زخم فریاد
جانخراشی کشید و بدنبال آن هوای سرد بیرون وارد تا کسی شد.
وقتی خوب نگاه کردم دیدم درب طرف راست تا کسی ما با
دری که بدستگیراش چسبیده بود از تنه ماشین جدا شده بزمین
افتاده است.
راننده گفت:

- باز منی آوردید که تو ماشین من بودید والا حالا
هر دو نفرتان مرده بودید. ولی من زرنکی کردم و تمام فرمان
را بطرف راست گرفته از وقوع این تصادف جلوگیری کردم.
اینها که شوfer نیستند. خدا میدونه چطور می تصدیق گرفته
و پشت فرعون نشسته اند. اینها برای گاز چرونی خوبند.

- خواهش می کنم يك خرده یواشتر برین. درسته ما
میخواهیم بزایشگاه بریم، ولی اونقدرها هم که شما عجله میکنید
ما عجله نداریم.

- منکه واسیه شما تند نمیرم. بهتون که گفتم افسران

راهنمایی همه جارا گرفته‌اند. من واسیه خاطر اونها تند میرم. البته من ترسی از اونها ندارم چون هم تصدیق دارم وهم معاینه دارم غیر از اینها ترمزها وچراغهام خوب کار می‌کنند. ولی چرا خودمونو بدرد سر بیندازیم و بساپای خودمون پیش اونها بریم که بعداً واسمون گرفتاری پیش بیاد.

موهای سر زخم خیس عرق بود ومن برای جلوگیری از سرماخوردن اوکنم را بیرون آورده بروی اوکشیده بودم. زخم باناراحتی پرسید:

– خیلی دیگه داریم که برسیم؟

راننده باناراحتی فریاد زد:

– اگر دلتون نمیخواد پیساده شین من شما را بخاطر انسانیت ونوع دوستی سوار کردم. اگر دلتون میخواد بانا کسی دیگری برین .

چون بیش از ۲۰۰-۳۰۰ قدمی بازایشگاه فاصله نداشتیم چیزی نگفتم ولی وقتی دیدم دوباره ماشین را در خلاف جهت زایشگاه بحرکت درآوردفریاد زدم:

– باباجون زایشگاه که اون طرفه .

– از همین جا دور می‌زنیم. مگر نگفتم افراد ...

در وضع بدی گیر کرده بودیم قادر نبودیم ازناکسی پیاده شویم. چون زخم فاصله دردها راکمتر احساس می‌کردگفت :

– فکر میکنم همین الانه فارغ بشم.

راننده ماوقتی باشدت هرچه تمامتر به سپر عقب اتوبوسی زدوتمام چراغها وشیشه‌هاش خرد شد فرست را از دست نداده فشار بیشتری به پدال گازآورد . موتور تاکی صداهای عجیب

وغریبی از خود بیرون میداد راننده گفت :

- من نمی‌دونم چرا این اتوبوس‌های قراخه را از توی خیابون‌ها جمع نمی‌کنند. باور بفرمائید که این اتوبوس‌ها واسیه ما تا کسی‌ها يك يلای آسمانی بشمار میان .

يك بار دیگر از روی پل بزرگ استامبول گذشته بجای آنکه بسمت راست به پیچیم بسمت چپ پیچیدیم .

باز فریاد زدم :

- داداش مثل اینکه عوضی میریم. خواهش می‌کنم برگرد .

مریض من داره ازین میره .

- مگر دیوونه‌ای؟ تا پلو عبور براست ممنوع رانندگی! گذشته از اون سرچهار راه هم چند تا افسر و ایستادن . هر چند من ترسی از آنها ندارم و تصدیق و ممانینه داشته ترمزها و چراغهام خوب کار می‌کنند ولی این حماقته که من بیای خودم پیش اونها برم و خودمو بدرد سر بیندازم.

وهنوز حرفش تمام نشده بود که با اتومبیل دیگری تصادف کرده شیشه درب جلو خرد شد. راننده گفت :

- دیدید من درست می‌گفتم؟ اینها که شوهر نیستند. اینها واسیه غازچروندن خوبین. البته اونهایی که باین حمالها تصدیق میدن گناهکارند .

راننده ما بدون آنکه توجی بسوت‌های ممتد افراد پلیس و راهنمایی داشته باشد توی یکی از کوچه‌ها پیچیده پس از مدتی دوباره از راهی دیگر بسرپل رسیدیم. در پیشاپیش ما کامبونی که تیر آهن حمل می‌کرد و برای جلوگیری از خطر تصادف پارچه‌ای نیز باشتهای یکی از تیر آهن‌ها زده بود طول پل را می‌پیمود که

یهو تا کسی ما زیر تیر آهن‌ها رفت و وقتی چشم باز کردم دیدم سقف تا کسی ما بکلی از بین رفته و بسورت ماشین‌های روباژشکاری درآمدہ است. وبدون توقف مشغول راه پیمائی است. باعصابانیت فریاد زد:

- با باجون این راهی را که تو میری درست در جهت مخالف زایشگاه مورد نظر ما است. چرا لج بازی می کنی؟
- داداش جون مثل اینکه حسرف حسابی حالت نمی شه مگر چند دقیقه پیش نگفتم که افراد پلیس ...
- بسیار خوب حالا ماشینو نگهدار که پیاده بشیم.
زنم گفت:

- ولی نمی تونم پیاده بشم .
- پس ما را بزایشگاه دیگری ببر.
راننده گفت:

- ناراحت نشین شاید سر راهمون زایشگاهی باشه!
دیدید چطوری از زیر کامیون رد شدم؟ اگر کس دیگری غیر از من بود حتماً دوتائی تونو باون دنیا فرستاده بود . من ۲۲ ساله که شو فرم واصلاً تا حالا تصادف نکردم. اینها که شو فر نیستند و یک طویله خرند!

باز برای چندمین بار تا کسی ما تصادف کرد و این بار در ب طرف راست ردیف جلو روی زمین افتاد. راننده ما بدون آنکه توجی به سوت های پی در پی پاسبانان بدهد براه خود ادامه داد.

- دیدید اگر کس دیگری بجای من بود حالاشما راز بین برده بود. تقصیر اینها بگردن کسانی است که باین جور آدمها

تصدیق میدان . صدی نود تصادفات رانندگی را این دسته از رانندگان بوجود میآورند .

خدارا صد هزار مرتبه شکر کنید که توماشین من هستید .
والا تا حالا چند مرتبه مرده بودید .

– به بخشید مثل اینکه بازم عوصی میریم؟

– با باجون صدمرتبه گفتم افسرها سر چهارراهها و ایستادن و جریمه می کنند. البته من ترسی از آنها ندارم چون تصدیق و معاینه دارم و ترمزها و چراغهام خوب کار می کنند ولی چرا خودمو بدرد سر بیندازم. هر چه باونها نزدیک نشبم بصلاح و صرفه نمونه وشامم عجله نکنید بالاخره سر راهمون زایشگاهی گیر میآودیم. همانطور که مشغول صحبت بودیم ناگهان متوجه شدیم که از شهر خارج شده ایم . وقتی از شهر خارج شدیم از ماشین ما غیر از دو تا سندلی و یک فرمان و مقداری پیچ و مهره که با آنها مونور اطلاق می شد چیزی در آن تاکسی باقی نمانده بود و من ضمن تأیید گفته های او پیش خودم گفتم :

– واقعا که راننده ماهری است آخه چه کسی می تونه این آهن پاره ها را بحرکت در آورده از آن بجای تاکسی استفاده کند ؟

– آقای راننده، مثل اینکه از شهر خارج شدیم؟

– ناراحت نباش حونم اگر من این فرمون را به پشت بام زاغه ای هم وصل کنم زاغه را بحرکت در میآرم .

زنم در حالیکه گریه می کرد پرسید:

– خوب حالا کجا میریم ؟

– آجی جون ناراحت نشو الانه جزیره «باکیر کوی» را

دور می‌زنیم و برمیگردیم.

و ناگهان فریاد زد:

– ایوای... اینجا هم که پرند .

بدنبال این گفته دوری زده گفت:

– می‌بینید که چه شغل پر درد سری داریم . البته من

ترسی ...

هنوز حرفش را تمام نکرده بود که تا کسی باشدت هر چه
تمامتر بجای می‌خورد. ایستاده. من نمی‌دانم چند ساعت پس از آن
واقعه بیهوش بودم فقط وقتی چشم باز کردم صدای گریه نوزادی
را شنیدم و وقتی با اطراف نگاه کردم متوجه شدم که تا کسی ما
تیرسیمانی چراغ برقی را بفل کرده و تیر تا وسط‌های تا کسی
پیشروی کرده است. راننده ما هر ما مشغول کشیدن سیگار بود و
زنم جدیدیت می‌کرد بچه را سوی ما متواش پیچانده کمی شیرش
بدهد .

از زنم پرسیدم:

– عزیزم حالت خوبه؟

– خیلی خوبه اصلاً نفهمیدم چطوری وضع حمل کردم .

باور کن از زایمان بی‌درد هم بی‌درد تر بود .

راننده گفت :

– بله آقا، رانندگی کار آسانی نیست اگر فرمونو نگرفته

بودم الانه ...

– ببینم باز می‌توننی از این تا کسی استفاده کنی ؟

– بنظر من شاسی‌اش کاملاً سالم باشه. فقط کافی است که فرمون

تازه‌ای برایش بخرم. اونوقت مثل یه دختر ۱۷-۱۸ ساله می‌شه.

- درسته، مثل به دختر ۱۷-۱۸ ساله قدیمی.
 راننده موتور را روشن کرد و من با کمال تعجب دیدم که
 موتور کار می کند ولی قادر بحرکت نیست .
 راننده با ناراحتی گفت:

- تیره نمی گذاره جلو بریم. والا ماشین من از اون ماشین ها
 نیست که با این تصادفات از حرکت بایسته. آخه کسی نیست بگه
 واسه ی چی تیر چراغ برقو این جا کار گذاشتید؟
 راننده ماقفی متوجه شد چندتا تومبیل پلیس. بمانزدیک می-
 شود گفت :

- آقا جون من رفتم ولی بدانید که من ترسی از اونها ندارم
 چون هم تصدیق دارم هم ماینه. چراغها و ترمزهایم هم خوب
 کار می کنند فقط از این لحاظ فرار می کنم که خودمو بدردر
 نیندازم.

با آمبولانس وزارت بهداشتی اول بیکی از بیمارستانها
 رفته سپس بخانه آمدیم. زنم پشت سر هم می گفت:
 - با وجود آنکه ۷ بار زائیدم ولی هیچ کدام از آنها بی -
 دردتر از این دفعه نبود!

و حالا از شما خواهش می کنم باشنیدن ماجرای وضع حمل
 خانم بنده اسمی که یادآور چنین ماجرائی باشد برای بچه نوزاد
 من پیدا کنید خیلی متشکر و ممنون خواهم شد.

مینی ژوپ

خدا پدر کسی را که مینی ژوپ را بوجود آورد قرین رحمت کند. می پرسید چرا؟ پس گوش کنید تا تعریف کنم .
آن روز وقتی بخانه آمدم برای آنکه چند دقیقه ای از دست وزبان مادرزنم درامان باشم سری باشیز خانه زدم. نکوکه مادر زنم پی بحققت چندروزه من برده و در آشپزخانه بدون آنکه من مادرمرده خبرداشته باشم کمین کرده است. هنوز جواب سلامم را نداده بود که فریاد زد:

— آخه ناسلامتی توهم دامادی؟

— چی شده مادر؟

— چی میخواستی بشه اصلاً نمیدونم چت شده که بسر و وضع دخترم نمی رسی. اگر من شوهری بکله پوکی دخترم داشتم بااین دستهام خفه اش می کردم.

و آنگاه با عصبانیت هر چه تمامتر از آشپزخانه بیرون آمده در حالیکه زخم را مخاطب قرار میداد گفت:

- دختره بی عرضه، آخه اینم شوهره که باهاش ساختی؟
یا الله هر چه زودتر ازش طلاق بگیر هم خودتو و هم ما را راحت کن. تاکی می‌خوای با این کله پوک زندگی کنی؟

اهل خانه آنقدر مرا کله پوک صدا کرده بودند که اسم اصلی‌ام از خاطرهما رفته بود و همه بنصورت اینک اسم اصلی من کله پوک است بدین اسم مرا خطاب می‌کردند. حتی چند وقت پیش این امر بر خود من هم مشتبه شده برای اینکه بدانم واقماً مغزی در درکله‌ام هست یا نیست پیش دکتر اداره‌مان بنام دکتر مراد رفتم. دکتر پس از معاینه گفت:

- چون احساس سردرد می‌کنی تصور می‌کنم مغزی در کله‌ات باشد. از آن روز بی‌مدت ناراحتی مخصوصی که از این لحاظ داشتم کاملاً رفع شده برای اولین و آخرین بار در زندگی‌ام با عصبانیت بمادر زخم گفتم:

- خجالت نمی‌کشید بمن کله پوک می‌گین؟ امروز پیش دکتر رفتم و اوتصدیق کرد که کله‌ام پوک نیست.

- اگر اینطور باشه خرم تو کله‌اش مغز داره و بهتر از مغز تو هم کار می‌کنه و لااقل مغزش با او کمک می‌کنه که کجا بخوره و کجا بخوابه ولی مغز تو این کارم که نمی‌کنه!

بگذریم و به بقیه مطلب بپردازیم.

وقتی از آشپزخانه بیرون آمدم دولبخند ملیح برای دو بلای آسمانی که از سال پیش گرفتارشان شده بودم بر لب آوردم اولی برای مادر زخم که امیدوارم به زمین گرم بخورد دومی برای

همسر عزیزم که دست کمی از مادرش نداشت.
 هر دو پس از آنکه مدتی بروبر مرا تماشا کردند یکصدا و
 يك زبان گفتند :

- خودش خیلی خوشگل بود حالا لبخند نمکینی هم
 میزنه که خوشگل تر بشه!
 پیش مادر زنم رفته گفتم :

- مادر جون دستم بدامت بگو ببینم امروز چی شده؟
 مادر زنم فریاد زد:

- بابا این مردیکه کورم بوده و ما خبر نداشتیم. راست راستی
 کور کوره .

من هر چه به دورو برم نگاه کردم تغییری ندیدم و لذا
 پرسیدم :

- چی شده ؟

مادر زنم گفت :

- ذلیل مرده مگر نمی بینی ؟

- نه چیزی نمی بینم.

- خوب نگاه کن زنت دامن مینی ژوپ پوشیده .

و آنوقت بود که پی باین مطلب برده گفتم:

- آره مادر جون راست میگویی .

- بذارواست اسپند و کندر بیارم و دود بدهم که چشم نظر

نشی داماد عزیزم می بینی این دامن چقدر بدخترم یکی يك دونم

میآد؟ بدن نیست که مجسمه است هر لباس بپوشه بهش میآد حیف

از این دخترم که نصیب توی شغال صفت شد . تورو خدا لباس

پوشیدنشو نگاه کن لباسها به تنش گسریه می کنند . یالا اون

شلوار و اموند تو به خورده بکش بالا .
 وقتی شلوارم را بالا کشیدم مادر زخم گفت :
 - د یا لا به چیزی بزنت بگو .
 - خیلی کوتاهه .
 دو نفری چون کسانی که قصد کشتن کسی را داشته باشند
 بطرفم یورش برده پرسیدند:
 - به دفعه دیگه بگو ...
 جبارتی بخود داده گفتم :
 - خیلی کوتاه شده .
 مادر زخم رو بزخم کرده گفت :
 - من بتو نگفتم که این کله پوک از این چیزها چیزی
 - حالیش نمی شه . آخداون چه میدونه مینی ژوپ و میکرو ژوپ چیه؟
 الهی که داماد ، از میون دامادها سمت خط بخوره .
 عوض اینکه بگه چقدر این مد بهش می آید و چقدر پاهای
 قشنگشو قشنگ تر نشون میده تازه آقا درآمده و میگه :
 - مثل اینکه کوتاه شده!
 هر زنی که نمی تونه مینی ژوپ بپوشه! واسه مینی ژوپ پای
 خوش تراش لازمه .
 خدا بیامرزه شوهر مرحوم مرا ، همیشه پاهای منوشبیه پاهای
 مارلین دتربیش میدونست و باونها افتخار می کرد . اتفاقاً دخترم
 بمن رفته و پاهاش عین و پاهای منه .
 خدا بیامرز راضی نمی شد توخونه پیرهن بپوشم و می گفت :
 - عزیزم عوض اینکه بمن شام و ناهار بدی پاهاتون نشونم

خدا قرین رحمش کنه روزی هم که می‌مرد چشمهایش
متوجه ساق پای من بود.

وقتی عصر همان روز بخانه آمدم دامن زنم ۱۵ سانت از
مدل ظهر بالاتر رفته بود. مادرزنم گفت :

- چطور. بنظرت خوشگل نیست ؟

از ترس آنکه مبادا چیزی بگویم که دامن زنم تبدیل بد
میکروژوپ شود گفتم :

- حالا خوب شده.

- مسخره می‌کنی ؟

- چه مسخره‌ای خدا دوتا چشمهام کور کنه اگر بخوام

دروغ بهت بگم .

- ما همیشه بیودجه مالی تو توجه داریم و اگر از اول می -

گفتی که مدلی بین مینی ژوپ و میکروژوپ میخوام که پارچه را
کفتر می خریدیم .

حالا ما این ده سانت پارچه را بچه کارمون بزیم ؟ خدا

میدونه که پول همین ده سانت پارچه چقدر می‌شه ؟!

حالا خودتو حاضر کن که بخیا بون بریم و با چشمهای خودت

ببین که مردها چطور بدخترم نگاه می‌کنند و تو که گنجینه‌ای
در خانه داری قدر و قیمتشونمی‌دونی.

سه نفری از منزل خارج شدیم. چشمان تمام مردان روی

پا و ران و دامن مینی ژوپ زنم می‌گشت .

مادرزنم گفت :

- دبدی گفتم. حالا باین دسته از مردها که دنبالمون افتادن

خوب نگاه کن.

وقتی به عقب سرم نگاه کردم حرف مادرزن عزیزم را
تصدیق کرده گفتم :

- حق با شماست .

- پس قدر دخترمو بدون .

آنگاه رو بزنم کرده گفت :

- جونم په خورده به کمر و باسنت حرکتی بده و دست
شوهر و اموندتو بگیری . مردیکه مثل اینکه عسا قورت داده . دختر
چون حرکت های بدنتو بیشتر کن و بحرف شوهرت گوش نکن .
- مادر جون منکه حرفی نزدم .

- جونم په خورده دیگه بچرخون... بچرخون... حالا
خوب شد .

مردمی که بدنبا لمان روان بودند پشت سر هم منک
می گفتند .

- باسن نیست که ، سنگ پائین آسیا به .

- پارو پرو مثل ستون مرمره .

مادرزنم :

- میشنوی دست پا شلفتی؟ میشنوی؟

- آره میشنوم .

- بمحض اینکه بخونه برسیم یکدونه چشم نظر به پیرهن
خوابش آویزون می کنم .

- حتماً آویزون کن .

- اگر دختر گیس بریده من عاشق مرد آسمان جلی مثل
تونمی شد خدا میدونه چه دکترها ، چه مهندس ها ، چه وکلای
مجلس ، چه سناتورها برای ربودن دخترم دست و پانمی شکستند .

دخترم از اول عمرش دیوانه‌ها و کله پوک‌ها را دوست داشت
و بخاطر کله پوکی توهم عاشقت شد .

- ممکنه مادر جون !

- ممکنه چیه ؟ عین حقیقته . مگر اینطور نیست دخترم ؟
- درسته .

در دسرتان ندهم بهر زحمتی بود سوار اتو بوس شده خود
را بمنزل رساندیم و هنوز لباسهایمان را عوض نکرده بودیم که
مادر زنم دوباره شروع بتمریف و تمجید از خودش نمود .

- چه ساق پاهائی داشتم واقماً محشر بود .

مادر زنم ورپسریدهام تا ساعت ۱۰ شب درباره یکایک اعضای
بدنش تمریف‌ها کرد و من صلاح در آن دیدم که باطاق خواب
رفته بخوابم و تمریف‌های او را نشنوم . وقتی فردا صبح از خواب
بیدار شدم با آنچه میدیدم باورم نمی‌شد . بلی مادر زن فدوی هم
مینی ژوپی بمراتب کوتاه‌تر از مینی ژوپ زنم پوشیده بود .

وقتی متوجه شد من بیدار شده‌ام فریاد زد:

- آهای احمد ... نگاه کن ببین بهم می‌آد ؟

- نگاه کردم .

- خوب چطوره ؟

از ترس شنیدن حرفهای رکبگ او گفتم:

- خیلی خوب شده منتهی مراتب یک کمی بلند .

- ولی سن و سال من ایجاب نمی‌کنه کوتاهتر از این

پوشم .

- بن و سالویش کن کافی است که اون پاهای چروکیدمات

را از حد معمول بیرون بیندازی . اگر ما را این دتریش میدونست که

تو چنین پاهائی داری پاهاشوقلم می کرد. خدا بیامرزه پدرزن مرحوم را...

- مادرزن باخوشحالی پرسید:

- خوب؟ سانت کوتا هنر کنم چطور؟

- ۴ سانت کوتا هنر کن که بهتون بیاد.

مادرزن رو بدخترش کرده گفت:

- دخترم مثل اینکه شوهرت یواش یواش داره آدم می شه و گردش خارج شهر و ماهی سرخ کرده در بهبود حالش مؤثر واقع شده اند. مادرزن درحالی که پشت چشم نازک می کرد ادامه داد:
- ما هیش بفکر تو هستیم مثلاً این دامن از ۶۰ سانت واسم دراومده و ۳۰ سانت بفتح توست. یادت نره عصری که از اداره مرخص شدی زودتر بخانه بیا که باهم بریم گردش.
عصر آن روز زودتر از روزهای دیگر بخانه آمده درحالی که زیر یکی از بازوهایم را زخم و دیگری را مادرزن گرفته بود از منزل خارج شدیم.

خوشحالی من در آن لحظه وصف نا شدنی است چون هم درخبرید پارچه استفاده می بردم و هم اینکه موردانلف و مرحمت مادرزن قرار می گرفتیم.

مادر زن گفت:

- چرا اونظوری صاف صاف راه میری؟

- نظر تو اینکه من هم باسن و کمرمو بچنبونم؟

- کله پوک جون اگر تو اونظوری راه بری که من و دخترم نمی تونیم خودمونو بچنبونیم باوجود آنکه سالهای سال است که از چنبوندن من می گذره ولی از من پیروی کن و ببین چطور

راه میرم.

مادرزخم باسنش را بهرطرف می‌جنباند ناچاراً من وزخم هم همان‌کار را کردیم.

مادرزخم پس از پیمودن ده بیست قدم فریادزد:

– مردیکه کله پوک چسرا باسن استخوونیتو به باسنم

می‌زنی؟

– معذرت می‌خوام جدیت می‌کنم دیگه تکرارنش .

مثابین امروز ما بمراتب بیشتر از دیروزی‌ها بودند. و

نوع متلك‌ها هم با دیروز فرق داشت .

مادرزخم :

– بین چند نفر مارا تعقیب می‌کنند؟

– مادرجون درست ۲۲ نفر بدنبالمون رووند.

– دیروز ۱۲ نفر بودند پس امروز ۱۰ نفر واسه‌ی خاطر من

اومدن. داماد چون دستمو ول کن.

– مادرجون منکه دست شمارو نگرفتم.

– په‌خورده برو اونطرف‌تر می‌خوام شانه‌هامم بجنبونم.

مادرزخم از شدت خوشحالی مثل سیر و سرکه می‌جوشید و متلك

مردها را باجان و دل‌گوش میداد .

– اوه ... هیکلونیکاه کن. لامصب ونوسه .

– احمد این متلك رو بمن گفتند چون اندازه‌های من

بیشتر بهونوس شبیه تا اندازه‌های دخترم .

– جوئی بیا منوبخور.

– اینم بمن گفتند .

– عزیز جون بیا منوبکش.

- اینهم بمن گفتند، بله من حالا هم قادرم با عشوه گری مردان زیادی را بکشم . گفتم:

- مادر چون تمام ملت منگها را بشما میگویند از این جهت دلواپسی نداشته باش.

- فردا ۱۰ سانت دیکه کوتا هتروش می کنم که بیشتر بنفع تو باشه .

- خداوند سایه شما بزرگترها را از سرما کوتاه نکنه . اگر شما نبودید که ما زنده نبودیم .

- خفه خون بگیر . مقصودت از بزرگتر چیه؟ من که هنوز ۴۰ ساله نشده ام .

از آنروز بیداندازه مینو ژوپ زنم بحال خود باقی ماند و مینو ژوپ مادر زنم روز بروز کوتا هتروش.

تا اینکه جمعه گذشته مزدای دریافت کردم که واقماً خوشحالم کرد میدونید اون مزده چه بود ؟

- رئیس پست و تلگراف سابق شهرمان که فعلاً دوران بازنشستگی اش را میگذراند با دیدن مینو ژوپ مادر زنم يك دل نه صددل عاشق اوشده و بخواستگاری او آمده بود .

از شدت خوشحالی چند مرتبه مادر زنم را بوسیده گفتم:

- خیلی مبارکه ممکنه آدرس داماد آینده را بمن بدی ؟ مادر و دختر بتصور اینکه می خواهم این معامله را برهم بزنم پرسیدند :

- نکنه می خواهی این وصلت عالی را بهم بزنی ؟ مگر ممکن بود چنین کاری را بکنم . من بزودی از دست مادر زنم ، مادر زنی که بالای آسمانی پیش او هیچ بود خلاص می شدم

واگر بداماد دسترسی داشتم دست و پا شو می‌بوسیدم.
- مادر آدرسو بدین:

- یه دفعه نزی چیزی بهش بگی که منصرف بشه؟

- نه جونم ، حالا آدرشو بده.

بمحض آنکه آدرس داماد را گرفتم بخانه‌اش رفته روی
دست و پایش افتاده صدها بار بردست و پای او بوسه زدم و او را
به این امر خیرا تشویق کردم .

ساعت فروشی

یعنی میکی هر بدبختی تو دنیاست میآد و یگراست ترا
پیدا می کنه ؟

- بلی ، وای باور کن هیچوقت دلم نخواسته که این
بدبختی‌ها را بجان و دل بخرم!...

آنروز صبح زود بقصد فروش ساعت از منزل خارج شده
بودم .

نمیدانم شاهم مثل من درموقع فروش لوازمی که متعلق
بخودتان هست و در اثر فقر و تنگدستی مجبور میشوید آنها را
بفروشید ، نوعی پریشانی و پژمردگی بهتون دست میدهد یا نه ؟
من که اینطورم وقتی می‌خواهم یکی از لوازم زندگی‌ام
را برای امرارمعاش خانواده‌ام بیک دهم قیمت اصلی‌اش بفروشم
پریشانی مخصوصی درخودم حس کرده تازه پی بارزش آن شیئی

که در حال عادی برایم چندان ارزشی نداشت میبرم .
 آنروز هم ساعت مچی‌ام آنقدر در نظرم با ارزش و سنگین
 مینمود که فکر می‌کردم چند دقیقه بعد میج دستم در اثر سنگینی
 آن خواهد شکست.

شب قبل با عدهٔ زیادی از مهمانانی که بخانهٔ ما آمده بودند
 تاپاسی از شب راجع بوضع جغرافیائی، اقتصادی ترکیه صحبت
 کرده بعداً راجع بوضع هموطنان و نوع کمک بآنها را مفصلاً مورد
 بحث قرار دادیم.

مهمانان برای آنکه چند دقیقه ای استراحت کرده قوای
 بیشتری برای بحث در موارد بالا داشته باشند چون اقوام وحشی
 بسفرهٔ شام حمله کرده در حالیکه از دست پخت زخم ترمیم‌هایی
 می‌کردند در یک چشم بهم زدن هر چه گیرشان آمد خوردند .

منهم خواه ناخواه باین بحث کشیده شده دربارهٔ تأثیر
 ادبیات بر روی ملت ترك مدتی سخنرانی کردم . . .

و صبح امروز چون متوجه شدم که بچه‌ها ناهاری برای
 خوردن ندارند مصمم شدم ساعت را بفروشم .

البته این موضوع را دیشب پس از صرف شام دریافته بودم
 ولی جلوی مهمانان نمی‌توانستم ساعت را بفروشم . مخصوصاً
 گزارش های جامع یکی از دوستان ریاضی دانمان مرا از این
 تصمیم منصرف می‌کرد . دوست ریاضی دانمان چنین میگفت:

... فقط شماها نیستید که ریاضیات امروزه را مسخره
 می‌کنید . بلکه عدهٔ زیادی از هموطنان ما اعتقادی بر ریاضیات
 ندارند . ولی باید بدانید اصول پایداری صحیح هر ملت و مملکتی
 بستگی کامل بعلم ریاضی دارد .

البته منم به تبعیت از دیگران خندیدم ولی خنده من نه برای ریاضیات بود، و نه برای حقایق تلخ ملت و مملکت مان. بلکه خنده‌های من برای زندگی تلخ خودم بود و بدون اینکه دیگران را از این موضوع مطلع کنم از نون زن و بچه‌ام می‌زدم تاپش دیگران سرافکنده نشوم.

همانطوریکه بخود مشغول بوده و بساینده بر باد رفته‌ام می‌اندیشیدم صدائی مرا بخود آورد:

– حسن آقا چرا حرف نمیزنی ؟ عقیده شما در این باره چیه ؟

– حق با شماست و من صد در صد با گفته‌های شما موافقم .

و بدنبال این گفته جامه‌های مشروب آنها را پر کرده بدستان دادم.

فکر میکنم آنچه تعریف کردم دلیل قانع‌کننده‌ای برای فروش ساعت باشد.

صبح وقتی از خانه خارج شدم ابتدا سوار اتوبوس و بعداً سوار کشتی شده مقدار زیادی راه را نیز پس از پیاده شدن از کشتی پیاده طی کردم باخودم میگفتم:

– من این ساعت را چطوری و بچه کسی باید بفروشم؟ .. همیشه اونو بیکی از اقوام یا دوستان فروخت. چون بنظر من شخصیت هر انسان بورس مخصوصی مانند طلا، پنبه، پارچه و غیره دارد که دریک آن نمیتوان آنرا پائین آورد .

اگر من ساعت را بیکی از دوستان و اقوام می‌فروختم بورس شخصیت من پائین می‌آمد و پس از آن دوست و آشنائی

بخانهام نیامد .

بدون آنکه توقف کنم در یکی از خیابانهای شلوغ شهر بدون هدف پیش میرفتم. از همه بدتر اینکه ساعت مچی ام آنقدر سنگین شده بود که فکر میکردم چند لحظه دیگر دستم را از بیخ خواهد کند .

پس از آنکه مقدار زیادی راه رفتم تصمیم گرفتم بیازار کهنه فروشان سری بزنم .

درحالی که از شدت خستگی سرپا بند نبودم خودم را به بازار کهنه فروشان رسانیده پس از آنکه ۱۰-۱۵ مرتبه طول آنرا پیموم چشم بیساط خرده فروشی مردی افتاد که در آن انواع ساعتهای کهنه، ظرفهای قدیمی و لوسترهای گوناگون چیده شده بود. فوراً ساعت را از منج دستم باز کرده بطرف او دراز کرده پرسیدم:

- اینو میخری ؟

مردك خرده فروش پس از آنکه مدتی ساعت را ورنانداز کرد بالحنی کاملاً بی تفاوت پرسید :

- خوب چند قیمته ؟

باوجود آنکه دو سال پیش آنرا بمبلغ ۲۵۰ لیره خریده بودم ولی صدای خشن فروشنده چنان تأثیر بدی در من که گفتم :

- ۵۰ لیره .

مردك خرده فروش تبسم ملیحی بر لبان سیاه و کثیفش آورده گفت :

- بیست لیره بدم ؟

می خواستم ساعت را داده بیست لیره را بگیرم که سنگینی

دستی را روی شانهام حس کردم و وقتی صورتم را برگرداندم
 بایکی از هممانان شب قبل خودم روبرو شدم. ازدیدن او خیلی
 ناراحت شدم ولی چاره‌ای نبود .
 - سلام قربان.

- سلام جونم، داری چیکار میکنی؟
 مردك خرده فروش :

- خودتون می بینید که ساعتشان به ۲۰ لیره هم نمی‌ارزه
 ولی چه میشه کرد در بعضی موارد آدم مجبوره وضع فروشنده
 را در نظر بگیره و بهش کمک بکنه...
 باناراحتی گفتم:

- ولی من قصد فروش آنرا نداشتم و اصلاً اون ساعت
 فروشی نیست.
 مردك گفت :

- مرد حسایی اگر دلت نمی‌اومد بفروشی چرا وقت
 مارو گرفتی؟ مگر تو مارو مسخره کردی؟
 بدون آنکه جوابی بگفته‌های او بدمم باتفاق دوستم
 براه افتادیم .

من برای آنکه او را نسبت بخود خوشبین کنم گفتم:
 - از اینجا می گفتمش و این ساعت را به ۵۰ لیره از
 فروشنده‌ای خریده برای اینسکه بدانم کلاه سرم رفته یا نرفته
 بعنوان فروشنده نشان این آقا دادم و مردك بخیال اینسکه من
 واقعاً ساعت فروشم دست وردار نبود؛ دوستم بدون اعتناء باین
 موضوع گفت:

- واقعاً که از بحث‌های دیشب لذت بردم. اگر يك شب

دیگه بازم دوزم جمع بشیم خیلی خوب میشه.
 - واقماً تشکیل چنین محفلی ضروری است.
 وقتی از او جدا شده و با دلخوری سوار اتوبوس شدم
 مردی پرسید:

- قربان ساعتون چنده ؟

- ۶ وربعه قربان.

- مثل اینکه غلطه .

با ناراحتی يك بار دیگه بساعتم نگاه کردم و دیدم حق
 باوست چون ساعت من درست ۶ و ۱۸ دقیقه را نشان میداد.
 - حق باشماست ساعت شش و هیجده دقیقه است .
 - بازم غلطه.

بدون اینسکه جوایی بان مرد درشت اندام و شیک پوش
 بدهم صورتم را بطرف دیگری برگرداندم . اما آن مرد ول-
 کن نبود.

- می بخشید قربان ولی من ازاین لحاظ از شما ساعت
 را پرسیدم که دیدم ساعتون غلط کار میکنه.
 بایبحوصلگی گفتم :

- غلطه که غلطه ، این موضوع چه ربطی بشما داره

آقا ...!

- این چه نوع حرف زدنیه. من یکی از هموطنان شما

هستم .

آن مردمثل اینکه مدیر کل یاوزیری است وکاره‌ند حیرت
 را مورد بازخواست قرار میدهدگفت:

- من خودم ساعت دارم مخصوصاً ازتون ساعتو پرسید-

که پی باهمیت وقت بپرید و ساعتونیکاه کنید. آخه کسی نیست
باین آقا بگه که الآنه ساعت ۶ و هیجده دقیقه نیست و هفت
دقیقه باساعتهای معمولی فرق داره. فوراً ساعتان را باساعت
من میزان کنید.

جوابی بگفته‌های او ندادم. او باناراحتی گفت:

– داداش ساعتودرست کن. ۷ دقیقه عقب کارمیکنه.

– دلم میخواد ساعت ۷ دقیقه عقب کارکنه.

– نمیشه... بخدا نمیشه.

برای اینکه از دست او خلاص شوم چند قدمی توی مسافرها

بجلو رفتم ولی او ول کن نبود و فریاد میزد:

– کجا داری فرار میکنی؟ فوراً ساعتو درست کن والا

من دست بردار نیستم.

– درست نمی‌کنم. اصلاً بشما چه مربوط است که ساعت

من درست کارمیکنه یا غلط کارمیکنه؟

– قربان من يك هموطن شما هستم و مصلحت شما در این

استکه ساعتان را درست کنید.

اتوبوس در یکی از ایستگاهها ایستاد و آن مرد از مسافر

تازه‌ایکه سوار شده بود پرسید:

– قربان ساعت چنده؟

– شش و نیم.

او از مسافر دیگری پرسید:

– خوب قربان ساعت شما چنده؟

– دودقیقه بیش و نیم داریم.

– مال هر دو تا تو نم غلطه خواهش میکنم فوراً ساعتاتونو

- درست کنید. وقت صبح ۲۴ دقیقه به ۷ است.
- آن مرد پس از آنکه ساعت خانمی را نگاه کرد گفت:
- خانم عزیز، شماهم لطفاً ساعتان را میزان بفرمائید
مثل اینکه مال شما ۱۵ دقیقه عقب مانده. و آنکاه باصدای
دورگه‌ای از من پرسید:
- ببینم شما ساعتونو میزون کردید ؟
- قربان خواهش میکنم پیش از این ناراحتم نکنید منکه
بشما بدی نکردم .
- شما از من ساعتو پرسیدید، منم جواب دادم.
- خواهش میکنم درستش کنید.
- درست نمیکم تادلت بسوزه.
- من یکی از هموطنات هستم ... هرچه زودتر ساعتو
درست کن.
- یکی از مسافرین:
- مرد حسایی تو هموطنی که باشی، مگر ما ها توریست
هستیم ؟
- من وظیفه دارم که ساعتهای غلط هموطنانم را میزان
کنم .
- باور کنید همین ساعتهاست که باعث میشوند ما نتوانیم
پایهٔ ممالک مرفعی برسیم، دست بر سناخیزهای مهم بزنیم و
کشور خود را از بدبختی و فلاکت نجات بدهیم.
- معلومه دیگره وقتی آقائی مثل این آقا ارزش ۷ دین
را نمیداند غیر از یک نفر شرقی نمیتواند باشد. برای او ۷ دین
زودتر و ۷ دقیقه دیرتر اصلاً اهمیتی نداره.

و آنگاه از کمک راننده پرسید:

- ساعتون چنده؟

- ساعت ندارم!..

او باناراحتی گفت:

- چطور ممکنه ساعت نداشته باشید و باهمیت وقت پی

ببرید؟

آدم بی ساعت یعنی هیچی!

- داداش اینطور جوش نزن اگر راست میگی پول بده

تا بخریم. وساعت دار بشیم.

خانمی باناراحتی گفت:

- از کجا معلوم که ساعت شما درست باشه. چرا شما

ساعتتانرا باساعتهای ما میزون نمی‌کنید؟ اصلا شاید مال شما

اشتباه باشه؟

مردك بشنیدن این حرف ساعت مچی‌اش را از دستش،

ساعت جیبی‌اش را از جیب جلیقه‌اش، ساعت انگشتری را از

انگشترش بیرون آورده درحالیکه آنها را بان خانم نشان میداد

گفت:

همه اینها میزون هستند و ممکن نیست این همه ساعت

اشتباه بکنند.

خانم مسنی درحالی که میخندید گفت:

- مثل اینکه یارو دیوانه است.

یکی دیگر از مسافرین گفت:

- درسته خانم مثل اینکه مردك دیوانه است چون یکی

از ساعت‌های ساعت هشت و نیم را نشون میده.

مردك درحالیکه بآن ساعت نگاه میکرد گفت:
 - وای بی شرفها... مثل اینکه توقهوه خونه دستش زدند.
 برای آنکه هرچه زودتر ازشر او خلاص شوم دوایستگاه
 زودتر از ایستگاه مقدس پیاده شدم .
 او بمحض دیدن من فریاد زد:
 - یادتون نره ساعتونو ۷ دقیقه جلو بکشین ؟
 خسته و کوفته بمنزل رسیدم. زخم بمحض دیدن من
 پرسید :

- پس ماهی کوا؟ مگر قرار نبود ماهی بخری ؟
 من که نتوانسته بودم ساعت را بفروشم و با پول آن ماهی
 بخرم ناچار بودم متوسل بدروغ شوم. مثل اینکه خریدن ماهی
 را کاملا فراموش کرده باشم گفتم:
 - راست میگي عزیزم... ولی فراموش کردم.
 - چی چی رو فراموش کردم. مگر ممکنه آدم یادش بره
 که ماهی بخره !

خوب شد که بنو اطمینان نکرده و غذا پختهام والا سر
 شام بمهمون‌ها چی میخواستی بدی ؟
 آن شب دوباره برسر مسائل مختلف ترکیه با دوستان
 بیبحث و تبادل نظر پرداختیم و موقعی که بمقایسه ترکیه و معالک
 مترقی رسیدیم گفتم:

- فرق بزرگ ملت ما با ملت‌های پیشرفته این استکه
 آنها بارزش وقت واقف هستند و ما ارزش برای آن قائل
 نیستیم .

یکی از دوستانم در تأیید گفته‌های من:

– ملت ما برای ۱۰ دقیقه و ۲۰ دقیقه وحتى يك ساعت وقت هم ارزش قائل نبوده حتی حاضر نیستند ساعتهای خودشان را با ساعت و وقت صحیح میزان کنند. البته عده‌ای از شماها باین گفتار من خواهید خندید ولی این يك حقیقت است و آنرا نمیتوان کتمان کرد.

– بساعتم نگاه کرده از او پرسیدم:

– قربان ساعتون چنده؟

– متأسفانه مثل اینکه مال من خوابیده!..

مغروق

بدون آنکه ذره‌ای مبالغه کنم با اینکه اصل موضوع را
تفسیر دهم، ماجرای غرق شدن یکی از هموطنانمان را که امسال
تابستان در دریا اتفاق افتاد برایتان شرح می‌دهم.
(البته او را گارسونهای رستورانهای ساحلی بانسان دادن
صورت حسابها نکشته بودند!) . اما بمحض اینکه او را به ساحل دریا
آوردند عدد زیادی از مردم محلی دور او را گرفتند یکی از زنان محلی
که نمی‌توانست قیافه این تازه وارد را بخوبی ببیند فریاد زد :
- بابا یه خرده بکشین کنار بیچاره همین حالست که از
دست بره او در عین حال که این جملات را می‌گفت خودش را
بافشار زیاد بداخل آن جمعیت میراند .
دختر جوانی که از شدت هیجان بدون مایوازا کابین بیرون
آمده بود مادرش را مخاطب قرار داده فریاد می‌زد.

— آهای مادر... مادر جون بدومثل اینکه به نغر غرق شده.

و بچه‌ها درحالیکه دست می‌زدند يك صدا می‌گفتند:

— غرق شده، آی غرق شده . . . غرق شده، آی غرق

شده... ۱۱

زن جوانی که آب فراوانی از مایوش فروم ریخت جمعیت را شکافت و خودش را بروی منروق که دراز پدراز روی شن‌های ساحلی خوابیده بود انداخته درحالیکه موهای سرش را می‌کند می‌گفت:

— حمید جون بلند شو... حمید جون منو تنها نگذار.

در این موقع مرد چاق و قد کوتاهی که سرطاسی داشت او

را از زمین بلند کرده گنت:

— بلند شو من اینجام .

— عزیزم تو اینجائی... آیا باور کنم که تو نمردی ؟

سپس زن جوان خودش را در میان بازوان مردی که گویا

شوهرش بود انداخت . مرد قد کوتاه کله طاس او را برستوران

پلاژ برده پهلو دست چند نفر خانم دیگر که در آنجا نشسته بودند

نشانده. یکی از خانمها از خانم جوان پرسید:

— ممکنه بگی کجای اون مرد به حمید آقا شبیه بود ؟ نه

خودت بگو.

درحالیکه حمید آقا قدی کوتاه، سری طاس و شکمی بزرگ

دارد با آن شخص که قدی بلند، موئی مجعد و مشکی ، واندامی

لاغر دارد چه نکته مشابهی داشتند که تو او را با حمید آقا اشتباه

گرفتی ؟

— من میدونستم که اون حمید نیست رل بازی کردم که

حمید بفهمه چقدر دوستش دارم.
مردمی که دور مقروق جمع شده بودند عقاید مختلفی
داشتند .

- انوپیش دکنر بیریم .
- اینجا دکنری نیست ؟
- این دیگه چه پلاژیته؟ کو آمبولانس این پلاژ ؟
- بیینم با باهه راست راستکی مرده؟
- خیلی وقته .
- روسینه اش فشار بیارین دستهاشو پلرفین بازوبسته کنید .
- بکلانتری تلفن کنید .
- کلانتری باین کاری نداره چون جنایتی رخ نداده .
- فوراً بیکی از بیمارستانها تلفن کنید .
- سرازیر نگهش دارین .
- دستهاشو تکون ندین که بدتر می شه .
- در این موقع صاحب پلاژ سراسیمه سر رسید و گفت :
- اون خلیل آقای بی شرف کجاست ؟ من اونو ناسلامتی
- بعنوان نجات غریق استخدام کردم و حالا معلوم نیست کدوم
- گوریه !
- حتماً از سوراخ کابین ها سر و تن لخت زن و بچه مردم
- را دید می زنه .
- نبضشو بگیرین .
- قلبش میزنه ؟
- صورت مادر مرده کبود کبود شده .
- زنی بچه اش را مخاطب قرار داده :

- دیدی بهت میگویم تکوتنها تودریانرو؟ زیونم لال ...
 زیونم لال توهم مثل اون میشی.
- کارکنان پلاژ بهرحمنی بود اورا بداخل یکی ازکابینها
 حمل کردند.
- در بیرون کابین مسافرین دریا بصورت اجتماعات ۵-۶
 نفری دورهم جمع شده راجع باین حانه صحبت میکردند.
- خدا بیامرزش میگن ۲ ساعت تمام زیر آب بوده.
 - باباجون مگر ممکنه انسان ۲ ساعت زیر آب بمونه؟
 - شاید خودکشی کرده باشد؟
 - فکر نمیکنم چون قبافه اش قبافه کسی که بخواد خود-
 کشی کنه نمباد.
- خیلی قبافش نمیشه اطمینان کرد چون ما همسایه ای
 داشتیم که ...
- خدا قسمت هیچ بشری نکنه.
- حقتش بود که میمرد... آخه کسی نیست بهش بگه
 تو که شنا بلد نیستی چرا تو دریا میری... خوب شد که مرد .
 - صداتو ببر.
- دوسناش میگن شناگر ماهری بوده.
- میگن بعد از آنکه تو آب شیرجه رفته دیگه بیرون
 نیامده .
- میگن مست بوده .
- اگر مست بوده مردن حقتشه.
- شاید سکنه قلبی کرده؟
- فکر نمیکنم شخصی بسن وسال اون سکنه قلبی بکنه.

دکتر و پلیس باهم پیلاژ رسیدند.

چهار نفر زن روی شنها خوابیده و اینطور صحبت می-

کردند :

- اگر میدیدیش نمی تونستی ازش چشم برداری... چه

جوون خوش قیافه و خوش هیکلی.

- چه چشمهای سبز خوش رنگی داشت .

- تو مژه هاشو چرا نمیگی؟

- بیچاره...

- دندانهاش مثل صدف بود.

- اگر آدم بدونه کی میمیره...

آن مرد بیچاره از قرار معلوم صبح خیلی زود غرق

شده بود .

و موقعی که من پیلاژ را ترك می کردم و تقریباً هوا تاریك

شده بود هنوز مردم در باره چشمها، ابروها، پلك ها، مژه،

رنگ پوست، قیافه زیبا و اندام کشیده او صحبت میکردند!..